

دانداری جانی غلغله است ایستادگان پیش
بر هر دی سوری بوی سوزانم
تمام نام تمام بیکسریان کند
از سر کسند ما ندیم بایک بلخ
ای تیر غمش که از دست آمده
این شیشه دل که متفلسف می کنی

عرق اندوی تان منقل آید سپردن
ای دید که کند دل بدو
زبان بکام بچیز بسک شیری
نو تر طایر نشین است آید
است که دل آب گل می کنی

گر فرم در حضور زدی توان سخن گفتن
تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در حرف
ببر از عدد بگویم که آوند بحشرم
گویم هضاد است بدست بیزد
است که قلب مؤمنان سخن شنید

بها از کوه چشمتی بوی توان گمان
پرستیدن ز جنت بران کنی
سیاه نام سبستی دست دوستی
بالی چه برکتی سوری بر پر کنی
چون دانت از کدام است آید
بیدار خدا باش که دل می کنی

وقار شیرازی

نام شرفیش میرزا احمد خلف الصدق و کبر او ۹۹ و میرزا کوچک وصال محمد اقبال است که مرقوم
شدوی در خدمت پدر محترم و فضیلتی انگشور منظم تحصیل علوم سربینه و سنون و تیه ایتامی
کامل کرده تا در هر علمی علم افشار بر او فراشته و در خط فنی نیز جدا از پدر نامور پیشوای ادب با این صنعت شده مصاحف مجید با حسن
و جوی بر نگاشته که بر یک با صرار حکمرانی و نحو ایش قله ذانی صورت تمام یافته بعد از صلحت و ادب اجد که در ۱۲۲۲ هجری قمری او سه
چهار سال در وطن لوف مرص احباب و صاحب بود از الم فوت پدر دستنگ کردید و میل مسافرت و عیال نمود در ۱۲۲۶ هجری قمری
باز در کتر خود میرزا محمود طبیب مشفقن بچشم که هم در این تذکره مرقوم است سفر بند استمان کردید و ۵ سال در بند مجوسی
با ستدعای عاظم و احیان ایران مستزود مکرّم وقت کرد و در آن اوقات بنگار شکر کتاب مثنوی مولوی پر دانت و تکیه
طبع داد و بطبع انالی آفاق شد تا فو آب مستطاب نصره الدوله فیروز میرزا حکمران فارس سوری دستخطی نگاشته بود
شیراز دعوت کرده وی بوطن باز آمد و درین سال که ۱۲۲۸ هجری قمری است باران خلافت طرمان آید شرف حضور حضرت شاهنشاه
ابولنصر ناصرالدین شاه قاجار زنده تهر سلطان را دریافت و مورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت و مرسوم بوطن رجوع
کرد و پس از بیست سال سفارت بیژر اده طرمان سعادت صحبتش وی نمود احوال خط و ربط و نظم و شروع عربی و پارسی صاحب
پایه بلند و مقامی ارجمند است و از دیوان اشعار فارسیه ایشان بر سپا تبرک و تیر این پات دین کتاب سخن را فاشاد و از سال
۱۲۳۰ هجری قمری در دو کشته

من قصاید

ای ترک خزان آید و بگذشت بهای
آن مرحله بگذشت که مقدر شب
تبدیل کنون یافته است از پیش
آن وقت که خوار اگر بود شب
آن شد که بس هم بود است
نکسا خزان بچک زند در دل شای
ببر از سپهر که بگردون بگردید
امروز بگردید یکی خانه ویر نیست
در باغ همی باخته که گدازد از درد
فی لی که بود همسر که ندیدم ز هر سو
چرخ معین است و بخت یار مرا
زان به نیز غم ایچ نیست اثر
کارم چون بنده بکام ولی
نایب شایم من شود و ملک

آری بنود هیچ فری تبار
تا چاشت کش در دلبس بود نما
ز صحبت هم خلق گرفتند کنا
چون رستم اندول کدشت سورا
با نغمه چو اشتهر گشته جبار
زان اثری از ده بشت بشا
بچون عرب از لغت بیع رویا

کرد جهان بخت بخت یار مرا
جز غم آن چشم ز بخار مرا
حون کک ساخت کار مرا
صاحب فرمان است یار مرا
زان همه رو در سینه غمناک
شکر خوار که کل شکفت و من
تیر جواد شایان من
شرم چون چرخ بشنود شکر

بگفت ز هم قاصد لیل غنا
گواه تر آید جو شب وصل قمار
پاینده شد از دولت زلف شایان
نه سرت بهر دآید و نندول شایان
جان گنوم موسم بو من است کنارا
چون شیر که برنگد زنده وقت شکار
در دیده یکی کاخ پر از نقش و نگار
زان پس که میان شیو میخ از سواد
ز اعصابی بهم ریخته بی صد و شایان
انداخته خنجر یک شیر شکار
جز غم آن کیسوان تار مرا
جای چنان ز غمناخ یار مرا
مین ملک تابد و صباد مرا
دو زدی بر کوشه شعار مرا

نرم چون شوره بر سپهر بود
 بادل صافی را رای کانی سن
 چون که شالی در سپهر طبع طبع
 که خاکست زو کینه سازد کتم
 خیزد و بیکران ز سپیدین
 کیستی سپری که کمال چستی
 آری ز خاک و در بهت سازید
 کا داده شوم در سکار تجریر
 کانی تک زرم طرب برون از
 خندان شو که در جاده پیش
 ز تینه که سبزه زان پاویز
 آنکه بشکارتی تا فلک بر
 پس صید بنیاز و طعمه کبیر
 شاهی که دارد سر ذوق خلقتش
 اذا ما شئت ان تبحی بوجه ملو لجمیا
 عرب کو یکدگر زوایی نهی هم و آکا
 صد برنگن ریشه خجیلی را کون شیه
 صد و دوی شوی بجه کنی با دست حق
 چو عرس آری بوک دی ز جوار و دون
 سعادت میفرودم از قامت با کبیر
 بیرون کشد بد بود طر جاده و مال
 چو عرس آری روزی میبندم که نودا
 ز خنده نامه ز بر در برین رسید
 ستر با با خا بیلین که در خواب
 کا خیز جای نیند و سفر کن بگرد
 کو هر فرودش که هر خود یا و کی کند
 و اینش برت یاد و صفت حشاکم
 شاهنشاه زانه محمد که گنیتش
 نو نیز جو باز مشو میمان ال
 در حوز با پس پای چلیت شکسته
 انداز و چو فرود لطف کبیر
 کی بارگاه جاده و از سپنج بر ترا
 هر که که نام خلق تو شاه سپان کند

چرخ ستاره کند نادر
 نوزده کافیت آیند یا در
 سر نیندین شیخ و معشای چار
 دست بود اندان قمار مرا

طبع جاگیر و عقل و اشرف
 پنج اگر قرن من اند و نرم
 پنی اگر کبزم بکرک صدوی
 هندوی کردون کجا و در کمن

ایضا

بمراهی سالار استین
 آگاه کنی سباب ندیم کین
 بر بند زده ساعد کسین
 قلاوه شمشیر سگین
 از کالبد جانوران این را
 از تیروی آهوی بر کسین
 در فصل خزان طبع فرودین

از من بر سینه آگهی باز
 آن کبیری مغلول را که زن
 بر زن بگر خنجر بران را
 فراک و کند پیش کجا بهت
 از با بهل چشم بند کبشای
 بس بکیر و حشی بچاک خون
 که حمله شنود حدیث تغیر

فی الحکمه و المعرفه و تبیح حکیم الالهی سنائی

خود از زری نه سنجید برت عین
 خدا ز عین نیند و غنائی اجتهاد
 نه پند تیغ ملوئی چو کس که خود
 دیه عشوه گنسترن که در سینه
 دامین تو تپایدت برین چو

درت بختت تمساک که حاصل باشد
 بر آری تا میزدهی طبع نیند
 چو حسن و بود کیر و در و زلف
 کسی نمک از جمل او که از زلف
 درم جوی نهی اینی بختت بکین

وله ایضا

کاینها کسی نماند حسرت کند
 چه نیند برق و صید کبیر
 هم بولها خرد و هم بولها
 جبریل ارد و صفت کبیر
 مدعی بکوی نایب خود سازد مرا
 کشتی کسیده شرد و صفت کبیر

باید بکشید و علیک دو باز
 چون من که سر زنج کرا و در تمام
 او پس هر شترم با تو بال غم
 چون کیان چو خاکی ازین کج
 تو صاحب هر کس با پنجه برهن
 بنیاد و ج کردم و شعری بجای کبی

عصر کبیرین چار مرا
 زانکه بود این بجهت عار مرا
 یکت بند نیردی صد سوار مرا
 ست چو بنده صد سوار مرا
 آری در آن باره کزین را
 صد طعنه کبندی نیند یقین
 بر کردن و پشتش کلام وزین
 آن نسبت مشوق نازنین
 بقزای بر آن طره تاب و چین
 بگذار بسر خود آهین
 هر چند ز سوداری آن این
 قلاوه یوز از پی کمین را
 چون خصم جداوند دار و دین
 از بوم و نیم افکند حبسین
 فلا تلخ لا تلوم و لا تلحد علی هدین
 بدم عرت بدخواهی قطع آید از سید
 پنج عرس نیش بر سر مردم
 نیاز مغسان مرز و روز نمان
 بدین منوی مطبوع و این دیوان
 چو کس که کوی چاه و در زور
 برابر کس حید و زود که زانش
 چو بنود لغت کلا چو در بخت
 عنوان نامه حجت شاه نظر
 که چو بسال بود من بن کترا
 قدم بنر پدین من سر و رخ نیند
 مردی که ز شناس بزرگی تو کرا
 تا بخت بر در کمر گشت رهبر
 رشم بچرخ بل شدم از فتح ترا
 چون کشتی بر صفا لایق
 روح بجز در و سپین لطف
 کشم اگر چه صبح چنین نیست
 میر غلغلی و شاه بطن
 کیستی کند چو در صفت معطر

تبع کجست بفرزه کرکان جان
سوزنده صادم تو نیار و کسی بوسم
او باوس با از من بگو آن ترک بخورا
بست از پنج سی و زده که شد در زده روز
ملا عنبت اندر دست بکشم تمام صبا
بیرت باغ و سنای محفل باغ هیکون
بزرگت تقوی استیخ ساجد و آرد
در بیانی همیشه چون عقیق تو شست منم
یکی از سر من زینت ده و چشمم ز کمر
که تشقدهای میله ز دل جانم اندر
به نیروی صید جان چون و کما یزید
فکک چینی که در یکدم بران لاله روی
یکانی زنده در کشور شیر از جهان
همی از چوب و از دست برین بند و
زمین بود یکی بسته سینه چیده
بود خاک جانند یکی خانه ز نور
زمین جابجاست و چنان که شکست
کسانه ای نامه عشرت افزا
ندانم که یکی بجه شرف و واسع
چو توقع محسوس بر تو شمی
چو در کام جو زریب بند و لبر
عقیم ار شود طبع حجت میاور
اگر چه با همه جمل خلاف زیدیم
بروزگار یکی چایمه و یکی نام
یکی پوری جنبوب است بل غیش
یکی سپید رخساره و اما بخت
یکی بخت رسا نند قدر و جاه و قاف
چه با غنا که در تان طبع تعبیه کرد
شربت کونایمان که بگریید
بنده ام از جان بیصاقتی را
بر در خاقان من پناه گراید
بچو سپید ز کمان عجز بوسد
چش هم در افرو نور و دروغیت

کانه عزای برده حدیث جدید
آلا کرب و طبیعت سمندرا
که ابرو زده و زک دین و نایب
تو شوخ خرد سالی ترک کن این عجز
گر نه آب و تابت کما و تو
یکی از شاهن پرچم کن و زلف خیز
که با هم شنای نیستی در انورا
و در خاصیت جمال با بر ستوا
ز خاک رسپارش یاد در این کاپورا

با تو و اهلای تیغ تو این هم
گر نه کرد و دست شنود که شعله
در زمان تو فیه و استیج
بست آن بجه و صحنه پاک آن بطور
برادر بر سر طایه و کس بودی می اید
ز کار شاهده شد چمت هم جده شد
به پیوسته از غریب شاید کشتن
سپهر و گوزان خودی نیستی
سر روی خلافتش اگر کس خیال کرد
بجا با حمله او وقع باشد حسن شمر

در واقعه زلزله شیراز گوید

بجا آمدی در جبالک و اولا
در و حقا پر ز لوی لالا
چو تصنیف لوقا بر جمع رسا
چو در جام محمور جانشند و صبا
غموشن بود گلک حوت زنا
که بر وصال گزیدیم رنج چهارزا

ز بیم فرق شب و ز نور است
بجز و شرف همچو بال فرشته
بگوشن اندرون کتهای بدعت
چو در دست مغلل مکاتیب مس
بلکی که غنیش بخت تانق
خود شوی قرچه جار است
بخر من در پار لطف نامه بنگاشت

در جواب نامه وصال گوید

سرور نور و فرخ طبع و دیده
یکی از رنج رانید سپهر کنگا
که طعننا است از هزار پیش رضوا

یکی در به سپهر دیده کرد تا با
در آن کتاب قبالی ولی زوی
در آن قد و رخ خط و زلف مشغول

وله ایضا

از قبل بنده استانه دکی
چو نان خورد شید و نور و نور

کویدش ای خیر و کینه جود
یست نیا کانت از معانرت

از ایند و یافت نصرت این هم
ناید ز لطن او باله هر دسترا
که ماهی شتر شد تا زما نشد
یکی بدو مسجد کوی زینت بخش
مال عینا پیدا است با تم ابرو
کسی این کسی آن عدل اگر خوتی از
زنده پلوت اندر لاغری صد طعن
خدا را زین نکوتر پاسد از چشم
که کفر نیست کفران نیست مراد
که از بیم سنان و بخورد ز دیده
بتن چون شتر سوزد و چشم سر مور
بجا در پیش صحرای باشد نسج تند
که فی خانه از آن اندر برج و جبه
چنان کشتی لبکسته بکسته جوار
چو شد و از د بگرفت مجدهای
درین جزو شوقی ستره لیل نیا
که رسمی بنور است ز غلظت نیا
بیوی صفای سپهر کیوی حورا
چو مزار و او دو سخن یک
چو در جیک مغلس قائم دارا
بمیزی که نادان جاش سر آیا
وز بندد کان چو خوار است کالا
بدان صفت که خدای رسول قرآنا
چنان شاه که حیران کند خند
یکی زیری مطلوب اهل آقا
ثبات و در وقتین قلب فکر و ایما
که ریشت چه بگرییده ایدیز ترا
نهاد و سر و کلن یا سیمین رسیا
بوستان ارم هم جو خند و یازا
که بسپارد شوقی مباحثی
کس نشاید اگر چه فرق جدی
ساخته علی دستان خاتم علی
چون بنی افشار کعبه و قسی را

مخرم تو دانه و موز کا قنصا
 چشم تو با هر که در مجادله شد
 عید است و حاج در حرم خاکن
 طوف حرم کعبه دل ترا بس و دل
 دل پاک کن که کعبه دل غم ترا ببرد
 کم نه برده روی بجوز و نه وصول
 بسزای لب سیه ولی از غیر ذکر دست
 عشق و دوری کوئی عاشق مستم برود
 تا یکی کرد حیل با پادشاه رازدان
 سر دبی با در کجوی نینگران کله
 بکده رازنا و من در ما من حدت کین
 زین محنت سیران بکده که بر تپای
 حرم دل فشی بسی خوشتر که روی دل
 نوزدی هر یکی بر تو فرای که طور
 ای کی شوخ و نشین بر زمخجی ران در
 باه و فیصل تنها از با و نشین نشین
 کز فردین یادی و اسل طربا می بود
 کل خاکی از لب طری سبل و زلف غیری
 بس لغزب و فرخی مطبوع و شیرین گلی
 آن که کور آن آب غیب بر کن گلی از حبیب
 آن در عبادت با اله جاوید منی اصل ای
 بی پیش در جانم زانچه اندوه
 ز کستان جانم بدیده خار ستم
 بدیده هر سر بر مویم نشتری نورانی
 ز بسکه چشم بالوده بخت بخت بکرت
 بنطقه سه مواکد بر سر بخت است
 خدیو ملک بن صاحب در شتیر
 حیرت گاشتم هم کس بلا ناز جان
 توان بشیر ترشن زاب شتیر شول
 لوز و نمانی و نا توس بشکنده است
 بخدمت کوشن خاندن صلح من
 نه هر خبار که تن بر کشد نشانم
 ای کار غلطی صورت که روی سوی تو

بچو سزایل سرخو سببی را
 نظرم را بپت بر دل فصل همان

در غمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

از دیده زیر زخم دار سینه جو صفا
 راه منی مپوی یگواست فنا
 جان بدید بر که این فرج از سا کجا
 رمی از کنی تاب نشیطان غم می

در رضیحه و موغله و تکلمن بمنعت حضرت رسول

تن کنی پال اگر خوابی به صلاقی
 کاین منی ما را در آنجا جمل من بی و لا
 بار ما کرد و دیزیر کسان در دوتا
 پیش رو مانی که انج زنده می آرد
 خاک پای هر یکی حشر شده آب
 نام نردان جانانی و با هر منی اری
 غم خاص بر یک که در می سپا آری
 چشم آذر کی انچه کسای زدی کنی
 کرد روی سپری بسا ککان راه دین
 نورا احمد فانی پسر روزان کین

ایضا در حدیث حضرت شمس اب صلی الله علیه و آله

باری مویت ای بی ز کل سزونه
 در چهره ماه غم زینکو بس کشته
 یا کس آن لب لب فا و اندسا
 آن که کار آمدی دین سا کار سزا
 بس آن ترغیب بی ای ای ای ای
 رویت نشان وقت تان لبی است
 ز عشق تراش کنده غم تان تراش کنده
 آن یک علم از اشته تاوشش علم تان

در مدح والد ماجد خویش جناب مصال که ید

بینه هر دم که میم صا رمی ترا
 دست کوئی بالا و نیت خنیا
 که چارشان بشیل نام و بششان با
 جمال ملکت فارسی تو اولاد با
 شمیم خلقش کل شکفا ندها
 بر آنکه ز بود اندر بطبع استفا
 تو خط خوانی و ز ناز کبلسه ترا
 بجزرت تو که بسته چرخ چون
 نه هر دخت که قد کبرش در دنیا
 تضایب من از غم نمی ندها
 دلم با بیان سپه کونگر ای
 درین بر من آنکه باز نماند
 وصال آنکه ملک سخن روح اهدا
 بمن طبعی نده ستا و بجا کرم
 ایاستوده حسالی که راه می نبرد
 سنج خار و در رعایت تو فرو
 وفاد نزد تو نام ادب بر دینها
 اگر کویم زان خاشاک شمس و دم

ز فرسین لبا و گل شمشیری
 سلسله پا به بختیستن کی پوی
 طوف آوند با دل بگر و سپری
 ز نهار پاکدل ز کجا آب گل کجا
 تن فدای کن که این بود از عاشقان
 سعی از کنی بسا ز بار عشق جا
 بنامی هروله ولی زیاد آشنا
 مودوداری کوئی مودودم با ندها
 تا یکی گیسر در یاد بارگاه کسیر
 دین احمد جوی و با بر حکم داری صفا
 در نه حافل بسید خاک نماند
 آنچنان سپی که باید شان دین در
 و در میسکی میسکنی برضا جان
 چون ده و دو روح زانج رشید پند
 در چشم و فعل شکر کی با ذوق شکر
 در جمع ستان باشن سوزان شکر
 بنود ترا و ای و حاجت بجز در کجا
 و دزدان نان باخ دی از پسته زدی
 آن یکم پذیرفتن تان یکم پذیرفتن
 این یک نشان احمد است آن و احماد
 این پیش از آن بسا شانه ز خدای
 بی تو فدایم ز کت سودا
 ز بخشیت سپهرم بسینه نک جان
 نهاده در دین شیر و کام آرد
 که در غمیره آدم نماند صدق و صفا
 ز خیل عادت ام چون سید شاعر
 کند معاشق را ز فکر و نیش
 فضل نذل کند طبع او بوقت سخن
 مینسترمای کمال تو فکرت زانا
 ز خاک شوره و ماند ولایت تو کجا
 و قار پیش تو عرض سپرد و در شاه
 میسج بکشیدم من نیم میسج سما
 این یکی سوکس بر آید و خاک بسینه

چون بجز امیر و عیال و بزرگان و بزرگان
 انکه از برود و مرگان در کجا بمانند
 رهنستی در تیر لازم باشد و مرگان تو
 ز در حمت بر سر پادشاه شوی گشت
 بدین حد و قدر سرو و کبیر با سنا
 مشرق و مغرب می طلوع نماید
 غارت عقل دلی دشمن آن است
 سخت محکم کز در عقب لوت یکن
 دارم چشم نو زلف و چنگار
 آن بود جادوی این رخ میرا زود
 این بود با دام این یک بخت
 صنما سازد ز خاکیم تا عشو که
 ز او کان چمن از پت دی جانداوند
 بار او ز معدن بوده و از بدوشی
 بدو چشم تو که امروزان طربست
 چون بدست آید آن بطلت با جا
 چارمیدین کن طرب پست کانی بود
 درت نقلی شکرین باید باشد کانیست
 چون بخت منی تا کی بخواه
 بر نیز که چشمان من سخت
 تو نیز چه مراد دل افق
 بر کردنت از لطف پر کرده
 چشم تو سوال دل مرا
 هر که یاد میکنم از شهر زار وطن
 بند از کجا و پارسی سنی اندوختی
 بگری بچشم دارم و بگری بچشم
 دل ز غم خاطر هم و مینه تابست
 کیستی همه با دل و روز شورت
 آفتاب که بر جای بود خانه کورت
 یک خطه نغمه ز شکر لال کرده خاک
 اند که خاک بماند یکی کوی
 خلقی ز بنا کرد و خود ز رو بلا کند
 آفرود که از نقره شیرین بر آید

ما خود آنیمت پای خوشتر
 بر کمان تیر داری هم سنان و
 با همه کز می خلد و دل چو سوزان
 در عیند شش و بی بی سیلی با کز
 ام که با پسر کبیر کوی صحن
 کز رنگ لاغری از نیاری کند

در مدح نواب طایف سب میرزای مؤید الدوله

فخووم و بری لوله مردوزنا
 خرق پست شوسته شود مخنا
 که در گوته بود نشان چشم منا
 این بود شروان کشته شیخون
 آن بود پاران و شسته سب قنا
 ای بدی ماه مرا باغ گل نسترا
 برف با نده و پوشید شیا کفنا
 چند کب بند کوشه پست اخرا
 از دهن تن ایستن ز ابله کا و فلنا
 که پس از خوشی جان شرط بود فکرنا

وله هینا

بر نیز که بر خاست اجاب
 و دوش از غم آن چشم نوجاب
 سر باز بر آور ز جامه جوا
 بر کردن خرد کف طاب
 از نیم که داده صد جواب
 نهاده بختن مکن در تک
 هر از دل شب سر زده بچنان
 ای هر قدمت را سری دین
 خاکه مرا باد چشم تو
 سیاه صفت لال بلز دوم

وله هینا

کوصولت رنگ کجی تیر و حجاب
 هر چند بند ملک سرو پسته بجای

در صفت زلزله شیراز شرح حال اهل آن بلد گفته

کونی که یکی جوزقی بر سر است
 کز نظر چو کاش بر کوشه است
 چون گرم بر شیم که خاکش ز خاک
 زمین واقعه دشت نده ز پر است
 شد تیره جان آنکه زمین بجای
 که پاره کرده و شوم که تو کونی
 کس تا بر دوزخ خواب بر تیا ک شوش
 از ناله در شده در سایه کوی شیت

یک کاغذ سیاه ناید سیلی در روز
 تا در آید کجایی ل حکمت است ابتدا
 هم شود فریفتراکت قاصد
 باک نبود چون بدست حیات کرا
 شوخ با قوت کسبت سپین بنا
 شک شد و شکری باغ گل و با سنا
 طره غم بزم ذرف مکن در شکننا
 خرب آری قد از مور بدل و مخنا
 این بود آبرودان آروانه حننا
 این بود زکی آن سرشوشی حننا
 آن بود در نزل این سینه شکننا
 ناز سنبال ز نقره و خست خاک پرننا
 که می غره طیب دارد و کف بر دینا
 با در کبیر شمشاد در حننا
 با ده سرخ شمع جو حقیق مینا
 شرط بزم است که خوشخوی در روزنا
 در دستانت شود بزم جو حننا
 گفته نقره ک زاده شیرین حننا
 بر نیز و بر فلش کن شتاب
 یعنی که برون آری از قراب
 ای هر نکت را دل خراب
 حیف است فرج حبتن از شراب
 رویت چو برون آید از قراب
 چون زخم حورده مار در ایلم سوج و آ
 این طرفه خیال توان یافت با سنا
 بر من بود چو حوزة نارانه حجاب
 شری بخردش تپ جهانی حننا
 عالم همه با غلبه یوم حساب
 آن کاخ که بر پای بود کاخ حننا
 و آن نیم در بر رخ خورشید حننا
 او را در کس دو بال عقاب
 طفلی است که در آس کج پاره حننا
 کر بر کس سایه اقدار حننا

خبر سایه نمود و شهنشاه جوان بخت
 عید باز آمد و سباب طرب بدام است
 نفسی غش طرب کوش که این کیفیت است
 ساده و باوه و فلج کل مزار بخواد
 کز زت نیست بکن نام که مار در است
 نصره الله اول فلک زاده فیروز لقب
 بنجم چشم تو نظر میکند
 بجز تم کز شتر است کز اثر
 کوی بر آند رخ گل می شود
 اگر کنم چشم مست نگاه
 لب تو اینقدر شکری آورد
 خوشا روز که هم روز آید هم جای
 چشم افندی بگری شش مع آید
 هوا داد و سانی آب بی آبرو بافند
 بیاد روی اندر جو در شب سالی
 چو بود در ساطع عیش کل و بیرون
 ز بس حریفان خورده پارسه شمشاد
 چو سوسیه را ند مار کرد این کشش
 چو کردم تجریت بیک نه ز غری در ستر
 اگر کسل صلح خود غرور و عجب تو
 کسی شش خیر فیروز پشیمان که بودی گون
 چون فلک هر فزده بر مذکب کجاست
 قیدار کت و هر که این عید از خود کفایت
 فرق بسیار است از آن هر که او با پای
 او نیز دار شود از آنک که آلا شش بری
 جان پاک از قبض و سبط هر کسی بد زول
 پاشی است کی شود خرد در هر فنا
 چون حدیث از آن سزای مجتهد میرد
 زان بان لغفام و زان خط فیروز رنگ
 زعم چشم آیت ساجی پز شمشاد کل
 هر سخن کز لب بر آید شود موزون
 سده اسکنه که در جنت نیاید هیچ
 خنیده من سگی حنر در اطرافم

کوسایه تنی از چهار روز قید با است
 یک نیمه چو کفار و وطن بلشد رخا

وله
 مرد را فی المثل حاصلی از ایام است
 که ازین پنج همه کار طرب پذیرد
 نقد تری از سباب نیست و است
 که همان نصره و فیروز شش نام است

وله
 بینه کار نیست تری کند
 کوی بر آن میان کمر میکند
 چو یک در آبه می اثر میکند
 خینال وصل تو دلم کرد خون

وله اینها

چو شش اندر بی آشنوی صوت نبرد
 زمین بریم صفت از روح پیشو بر باد
 هم در بزم با هفت بار در کز آید
 چو آید میان بزم عید دید بهار است
 بی بیار کرد هر که او بسیار خورید
 که لغت او جهان می آید با کار و یاد
 که اطراف زخمش منور خط مشکار است
 که اسل کسین خاکست از خاک که هفتاد
 اگر خرد تو انانی کند آن خرد عار آید

ایضا در مدح نواب مؤید الدوله

میرود تا آنکه با پای حقیت میرد
 بتهد با لشکر دیار چه مغر و میرد
 مایه دریا کجا از حسد و از تیرد
 ورنه بر هر در و در و در و در و در

مطلع الشانی

در میان نغمه چو صفت نقد میرد
 فتنه چشمش چون صداره زان میرد
 در نظر که در آید بسته زندان
 چون بسیند از دجا ملک می در آید

هم در زمان زلزله گوید

بر خاک دگر نیند خروبان تو خیر است
 بخت یار است فلک یار و خیر است
 ما و آن شش افروخته کا ندر جام است
 زین بخت کس نیست کز روی می کلغام است
 چون نوزده بر آند چندین کام است
 چون و ستر است که بنفشه سیکار است
 شدت مست و شور و شکر میکند
 چه سحر است نهت در میکند
 ز قتر صدمه کسی سپر میکند
 جو می فروز خوری ضرر میکند
 مگر حدیث من بر میکند
 زمین پارس نرست بهار فکرا
 زمین چون تر بود فلک ازین بکار
 که هر بنفشه کا ندر خاک می آشکار
 کجا کیست در زور و شش نام
 در او سانی بر آن حمی کوی شکو
 دست آن تیره شب چیده بار و شام
 که ملک روم بی شهنشاه است نگار
 که چون اقدت با از حقی بقرار
 که کس نشنیده کسیتی که نیک دل و کا
 تر از حور عشت زاید ز خوری نجا
 خرقان کز زنگها یک محبت میرد
 با براق عزم از شش مقصد میرد
 هزارین بر فوق و فرخ و فرق کز میرد
 تک با فنی از زمین پنج از زمره میرد
 کای حسد و عنوا این تیره ترقه میرد
 ضراحمه و آنکه بر آید حسد میرد
 بر سخن کان میرود کسیر مقصد میرد
 قیمت از با قوت روش از زمره میرد
 هر کجا بسکاشد زان و آن میرد
 میرود هر که بر زمره کان مقصد میرد
 و در دور انجمن روح تجرد میرد
 کز شش خاک با خنده ده کان کور

ز خاک کما چو بر آیم تجدد جند تمام
 قان خاک چنان سگر کشیده از فلک
 ز بسکه خاک در این خانه زور زده بچاشت
 دل آقا میستاید از زلفت بدر
 خوابه برون آمد ولی چون آید او
 چون شب روانچ پدید می آید تیره شب
 تو کارگران کیسوی بر چین و اکنی
 تا بگذری بر خایه سایه قدم
 مشکو شود چون کوی سطر ز سحر
 یا خود حکیم کرده طوماری حیان
 از بسکه مردم وصف نداشتن پس
 ای عاصمت دکشتر از سرین گل
 ای بزم شاه شاد از شهر بگلزار
 ای جنت مسعود ز ای جنت موجود
 آنرا که رخ چون بود و چمنی پندل
 در سایه که پدید تو بنشسته بر جنت
 عید عجب آید و شد ضلع با
 پوشید با و جوشن و می آید بگری
 بخور که خرد و نه پستی بیدن
 ببرد و دخت علمه سرخ و کبود زرد
 بر گل منقشه چشم آیت دست
 ماند بگرد جدول ز خط لا جور و
 چون بنسوزد ز باران بشکند
 من اند خرد و دست بر زینت شادمان
 بودم از طریقه بیان سخن آید ز نو
 بچو شاند و بنشازند از آن سازه طلال
 از اینها جمله بگذشتند از اینده بکمال
 ده مد زین پیشتر بود آنکه مان از فرود
 یستان حلهما از نسج تو فلک زین
 اکنون که بر تیغ تانت هست در خانه
 بسکه تار آب موز شد فرود چون
 زمین چو تیغ سیاه کش بندد
 اگر کسی چو تیری کند پرتابی

دو باره نغمه و دو اسپنیم بجا بگو
 که صبح زار و سستگر در جور و
 بنو خاندن چسبای چون شب بکوز

رسم با بگذر شب بملطف زده
 فروغ شمس بکشم آید از فراز بلبل
 بعبید نیت که مردم شوند منکر

وله صیفا

ز چرخ و خلبا با کشن با پس
 تا کس سواد از نقش یا بد خبر
 تیره کنی از خاوران تا جاستر
 تا بگری بر سیم آن آید نظر
 هر سو که از آن کرزه ماری آید
 هر سو بخار و شکلی از علم اگر
 بر هر چه بینم تیره آید نظر
 وی غمزه ات تابان ز شمس غم

مسکین کجا تا نشدن بیکت
 حضرت کن افاده ز غلظت
 و لها در او یابی که اندر کرد
 دشت مغان کرد همه سطح زمین
 کیستی شو در حلقه و پر دایره
 کوئی که دهقانی بر اطراف حیان
 طبعم که بد در خرمی چون شهر چین
 در تیره شب که با درویش گریزند

وله

از بزم شاه چو نهی وی بگلزار
 کجا که توئی کل سخن زنده بود
 ما در غمت از سایه خود تیره زار

روی تو دید سوری بشکسته بگرن
 کل منقشه افزون بکلماتان بجا
 تو شاد ز خون آن هم کشته قدح نوش

در صفت بهار و مدح شهریار

هر بر بنگان چمن است ز بهار
 چون کوشهای کرده پیروزه
 آن رسته بنقشه بر طرفه لاله

بطوریکه شط منبل همچو ذوقی است
 آید بوجد سر و چو شونو نسیم کل
 سیل از فراز که همیکره در شیب

در ذکر تب و بیماری و گوید

که تا کس لب بند بر آن صین لب بود
 که بر کس هر چه آید پیش بود خواند بنده

ده از لب ز نار شده کرد نو بنده
 که زید آن علاج غیبی بر کج گنبد

وله صیفا

بجو را بپوش آید و بند چو سوز
 همان سایه عکشته که بر خای
 فرسپا شود پیشتر که در زم بکجا

سمندر کرباب ز در چو بکجا
 بپو چون کوزه تابان موز ز غیب
 تعالی تقدیری ارم که دلهما کوئی

زمین شد هست مشک چو خانه ز نور
 چنانکه روشنی آتش از میان نور
 که ز نمازه که خیزد مرده کان نور
 لایق من مستغوا ان طلال السفر
 تا بجد از دایمی بود اسی و ک
 مانا که از لعل لبست جوید خبر
 جانها در او غنی چشمه اشتر
 از بسکه مار آید برون از بوم و بر
 چون در که بارنده کما سطح شمر
 شاه سپرم کارید و ما با آید
 فلک حبش شد از اندر لاف تیره
 تا پذیرمش صد پهلوان باه و خور
 مایتم به بجران تو در شهر و ولی باه
 موی تو در پد سنبل آشفته بخود
 رخسار تو شاد و لب طری باشد هموا
 آهسته ز خون آن خود کشته قدح خوا
 فرخنده باد عیب رسالار زور کا
 کس در بار مطر و در می بر خزار
 خرد غمزه کوزن نیایی بکویا
 که موج و لطمه سپسغ نیدیش از بجا
 ز لهنانکه زدیاری بیاید پیام یار
 عثمان و لر ز لر از چمن خورده ما
 چنو کا فر که حق از زور آرد و بنیر اش
 چو آن شیری که آتش شد از زینت
 که عمر آید با چمن بچوانم تا پایا
 بدان چستی که کوئی با مصور بود بگوش
 نه جالینوسن تا ز چاره فرمودن آفتاب
 چنان وی که بودی طعن بار باغ صوتها
 صحرانکها از بار فروردین نیاشتر
 یکی بنگر چه آفتاب سپید ز ماه طاقش
 تو یعنی کاب و آتش هر دو که طعن کس
 که تا بد صیرنی تا آورده خالص نیر اش
 بر جان خاطر می چو من پنی که کاس

زمرگان نیردم لوواران دوشترلو
 دلم که جاده دوی کاروت یابن استوکی
 اام پارسلکر این غلام پارسی بند
 آن شاخ سرفراخته همچون اینست
 ماهی دو پیش آب که کون شد درخت
 بیل کند سر و دستستان بارید
 خلق خسته خسته چاده را کرد
 ز کس لبان پیری در باض از دور
 پرکشت پاره باب زنی شاخ سپید
 ای بگر پاک دای محب دیکانه
 چاهه ز طبع تو پر دراری حشاش
 غول فتن را همی کشندی سخن
 زین همه بگذر بجزو رحمت رفت
 رسم و فاش حق قتل باجت غرت
 خنیم غزان بود چو کوشد در زم
 صورت حلم دوی رقیبه بسیار
 کند رنبره خورد و صحن باغ و طرف
 در ختاج بن بت ز پاره دکن ترویا
 دل لاله است گراید و لی را بگری پر خور
 دراز شد سینه سر در حلیه ماه
 می فروز بود تا که می بجز چنگ است
 بلای چنگل خرنجک در بجهد مرد
 چو لاله سینه در بر روی شط کند عبره
 ز بسکه میل حق میشود برون معروف
 سپهر آینه زنگ خورده را ماند
 قیاس کردم دیدم طبع قفس تن
 چنان از کفر نسید و غفلت نرسد
 از ساحت میخانه و یروز بشیر آمد
 با تاب حقیق آمد بلبک شقیق آمد
 چل و زرقون ز رفت تابا و مقتضات
 اولی چاب از خم سزود و نه از خم
 امروز گرفت اسلام برین حق است
 رده چه خوشتر از روز لاری کلام

ز چنان خیزدم مر جازان کجیم بر
 سعلق کشته چون باروت چاه کجیم
 عجب که با نازد دل با همی رو غلام

اگر دقته مر جان بدی شقیه کو بر
 چنان کانی که ترا شو چلیا سازد
 و شش است پیمان است من ایم

وله

خوش خوش رسیده بهایش کن

کونی بود معاینه لشکر آب

وله هینا

در کف صداد نور بدید شل حسین
 کس کوشته با سوید پس دورین

انگوز چشم ناخنه در استیایان
 سوری نوره نازه بر خند لغوز

وله

نامه زنگاک تو پر جو ابر الوان
 کرک ستم را همی گستی دندان
 همچو ملک نیت کس بر صبار
 راه فلاش حشر که نایه قدان
 افغی خزان و چو پوشند خزان

شیری در کا نزار و میرد با
 شیر ز مرتب کور بود سوا حق
 اینجاست دوی فتنه رفته زخم
 عزم سکندر شست و صورت کشت
 قعه عزم دوی از غنیمت پیمان

سپاریه

صبا چون غامان ز سر سودی پیر
 بر خوش تر خوش سپاه تر از نوز

بهار از چوبه از او منی بر زینه ولاد
 می با خسته و مویه پیر و پیر

در صفت ایام صیف

اگرش هوش شربت دلیلت بود
 که تف نیزن پید است از خلال میا
 ز خوف جانیشاید بر شمشیر
 ز غلههای حایب از چهارای سینا
 که ذوال یکی بود با باد بکاه
 که گاه بوسه برسان و بجم ز شناه

مگر که هر رودت طبع سلطان یا
 چو با دره در خم جو خند درون فرغ
 همی نازک کس در لیلی تشریق
 بختی نانه همی مرد مغلوب کرد
 ره شد آمد با در آنچنان بوسه
 درست مرد و چون نامی است پیش

در مستط خدی ریه فرماید

تای پس از آن طالع چون بدین آید

روز طریب از نور میت تابا که کز نور

العیب

هم جام بخت اندریم با دو کلام

بسوز بر شود زوری بر تو در خور

در وی پسته خندان سپن درسته و دگر
 اگر دیدی شدی این شیخ صنغان شیخ کنگ
 که پیمان نشود چون لاریا دل چو پیمان
 خمیده شد معاینه بر شکل فن
 باز بچای این ملک آبگون
 صلصک شد ترانه بقانون ترا
 کوشش نغیبه قرطه پر زره در این
 با آن پانس و ناخنه نماز توستین
 سبک شیده شانه کبیدی غمین
 با شرف آفتاب رقت کیوان
 چرخ می در کسیر و در و در و در
 در ز با ست بکاله بود کعبان
 از خنیش خنم خیره مازد بر زندان
 تقوی سلما شست و حکمت لغات
 جبهه کند مردی سخن سینه زغان
 زورق امین شود در نظر طوفان
 بجهد سبیل و سکس پیر سوری و سیر
 که انابل آمو سیکه ای کابل غنطنین
 بود چشم سحاب کنون اگر شمشیر کنگ
 که گفت باز که عمر سفر بود کوتاه
 ولی بدید ز سالی فروز تر است آگاه
 ز تاب که ما آنجا مقام حسبت پنا
 پر خون آتش ز دیای جوی کباب
 که بر شش سف در است یک پر تو نا
 چنانکه ز که ز کز زیده در میان کباب
 که مرد عاصی امیرم در باد آفتاب
 بهل ز دست که آتش زنی بجز زانگاه
 کای با در کشتان ز نهم صاف و شریک
 با طعم رحمت آمد با بوی عبیه آمد
 اشتاب چکار آید خوب آمد و تر آمد
 عذر هست تبرک می چون سید فدا
 زان کشت خدا ایام کلمت کیم و مینا
 هم با دره جام اندریم سا و کلام

بون لبروی با استپن طرفیم
 دغ کریمه دوت روز طرب سرد
 ای ترک یار قمع اندوی تو کبریم
 امروز که با ما کی بگذرند کیویت
 امروز جهان کسیر و عسرت و غیش
 میری که چو شمشیرش چون غلاف آید
 عکس قدر تیغش کبر سپهر کرد
 بر نمودن غزوت حیات سده اش
 خوشش که مراد بود در ان خاطر و خاصه
 ندیاد و مراد جد کس شمشیر چو
 چینی که بجایانده مراد منبر و علم
 میری که جهان منور و منور نیست
 مدح و مدهم یک از لبس که درم
 با آنکه خبر یافت ز دار و تیغ بخت
 یکبار غم نمود که در کشور شیراز
 عید باز آمد و هست کام بهار آمد
 بوستان تازه تر از باغ بهار آمد
 باز کرد ایر سیدوی هوا تیره
 باز گسترده افروش سترق
 خمید پر مرد تر ساخت صحاری
 شاخ اشکوفه چو رسته مرید
 پد شک آید با چید بسته
 آق ترخ آمده بار و تیغ بخت
 آق باق آید با چست و دعا
 نترن عینه و سرگاه پستان د

کاین شرب مذم ولی است قریب
 کروت صبری است با صبح ز کبریم
 بی سبیل چیسیم ی غمیز کبریم
 هر خطه بندیتا بر ایل خلاف آید
 چون که بر طریش صبحی کلای

ایم کسیرم در عید قدیر خم
 دست بهت بر ز عید بو شدن دو سینه
 می خور که در سلسلیم ستر کمر روز
 خنوم و شکر ک بیت به صبر تیغ و
 رمزی بل کوش پیشیند و پنهان

فی الترحیم

دو پارگی بسته یکی کونه عمار
 دارم ادب با چه قد صولت دارم
 ویر خانه ویرانه که از زله دارم
 ز صاحب یکی و اسی پتیر لودرم

بی خدمت سالار مرگش کوه کا
 با آنکه خبر دشت زمین کوه کا
 با آنکه با کاه که در جیل این ملک
 میری که جهان منور و منور نیست

فی المصطفی

ابر چون بختی گبسته چهار آمد
 چو دیوی که شود باد میا چو
 کمترین پویه اش از اعلیٰ حیر
 کردار استه این کج مطوق
 سار مبرود به ساریه مطوق
 پذیرد پرده پدید طرف بر اید
 از بی تنیت جو بهاری را
 از صفا هر گوشه شتری نا هید
 دانی که نا چه بر کند کند جوید
 چو چنگالی کی که به بسته
 چو کوشش حبشی آذنا بسته
 درت بهستی دودیه و سنجید
 این چنین است بل کار سنجید
 دست نموده بن ستر حلی به
 کرد تا که درش از خاصه از عمار
 نقر چتری که کوه کین کجستان د

در یونفره نان مدودت فشان
 از دم آتش فکر و نغز زنی حیره
 که هوا کرد و کاهی حید از عمار
 لاله نمان نمود خورش را
 بلبل از شرف و قار آمد ستان
 نغمه رخاست ز نو تری قاری
 فو بهار آری هست این سر و جان
 ای درینا که نظامش نوید چو
 چو بر حنن ملک اشرفی پامان
 کز بی سید کیمین کوه دشته
 که چو زه بر دکن گده سوزن دکن
 در شب با نده پست کجید
 مرد آخرین هرگز نبرد حیران
 چون کی افلاک بجزد قلامه
 همه تن کوشش که تا خود چه چو
 خاصه این پده برای لستان د

نگذار با نیشخ در قریب مو ام اند
 هم در عجم آهش هم در عرب کمر روز
 ای شکست سگر کدراکت تک کبریم
 ما سر خطا دادی از چم سید کبریم
 چون بخل ابو طالب سالار و شرف
 از کتف بیان آید و زرق و نایب
 عکس نشود پنهان چو آینه صاف آید
 بر روز و ز نو لطفی هست با بهر شرف
 بر کشته من شیشه بهر خاصه و عامه
 ماند یکی خازی بی جوشن لامه
 تارقه ازین ملک بخیر و بسلامه
 نزد ملک و پیش خداوند عزیر است
 شانه غم خود غم یک سده دارم
 نه مزج و نه باغ و نه کاه و کله دارم
 نزد ملک و پیش خداوند عزیر است
 کاه یکسان شدن لیل و نهار آمد
 آنچه حاصل این لیل و نهار آمد
 دست بوی سپید کده شیر
 شد بدل خیری بهر من ازرق را
 پخت بر خاک هوا خود قماری
 از یکی با دست دلزده بر چون
 سوی کی نرم و ضعیف از تن او بسته
 دین مان سپیدی دودیه و سنجید
 کرم سازد بچمن شورش و شکامه
 بر ساغر کشی آید پستان زد

طلاق کردونی در باغ بدستان
 آن غریب سفری سوی وطن آید
 باز در آفاق باز شکر جاری
 سر باغش در پای در باغش در پای
 ساکنی بر بنای زایشش جانسوزی
 شکردهی مرخصش سوی تن پخته است
 این می یواند باز روی باورد کرد
 بلب و مصلحت فغان دول دور کرد
 گشت ازین طاعت دوری گنج و بی
 از روی بگشفت آنچه شکر تیا
 لاله فضل خزان چیت بطا بود
 مطرب چون خندلی تک پرزاده
 کشته حرب لازم است در بر زهری
 است قناعت کوه در بر کردی
 دانی کان چیت شکر کوشی
 گسنگی کرم و زرم کسین زینش
 یک ازینها جهان کاسه می بسج
 یک زخم گندم بر چه بگوئی کوی
 شادم رضای تو اگر وصله اگر بحر
 بر که رانه تو گشتم هوای کوی تو کرد
 به نقد هست کیار آن تو نمید
 خون شد بیده اشک بی نعت بدگوا
 جان کی برم در چشم و لبه لاف خالق
 از شوخ گشتیها بر بخت خون اند
 شد عشق بهوس هم کاری میان
 به بهار می طلب کن شیش بکار دیگر
 از من طمع دارد این زبده تقوی
 جوینده اکیس و طلبکار و صالت

سر بر کوب و هر کوب او نشان
 شاد و بنشیند و بیل سخن آید

هر چشم اندک کل کی بچین آید
 چون من از روز که سال از من آید

فی المسمط

ز بار سیاه و سفید پیر از فرشته است
 سر و شنی ز اینانج دمه انداخته است
 همچو شربان زرف سوی اگر کرد

بر لطفال باغ بچین کن خسته است
 آری زازادگان کن گشته بچین
 مسکن زمین با راسخا و می خنجر کرد

نا و نادر از پس آن فری
 کلین سر کفک افشرا پیش
 کس سر و اندام شذ افشرد و در یک
 و ان همه را بر دور کج و افشرد کجا
 کلین می و چیت زده خط ساره

با همه شدت چهار ما نذبت می
 یاده شد از با هم چه در شین
 و انهمه پروره کانش پیش خاک بک
 کوفه و ز پر پای سینه و شت پیر
 بستان چای بوی بکت آمانه

در شتابت کاف بر طربشکی

تجره کریم و شت منصها یکی

کاسه پیاوه کلخ جوراوشی

کرم و ز رفروخته مجسمه آرتشی

رفی می گشتیم کرد و ما کن بود
 کاینما در کام شیر بار گرس بود
 باده شایت خوردی ز منی آید
 کاه فریید چه کاه پر شید و کوی

ایل بنیرا کجا کاخ مهر نس بود
 کی زمانی چنین است کانی چنین
 باده کراب حیات خویش دست
 کرد کسپر فم نار بر طبق ایمن

من عنریات

درد قتل من بی نام نشان نیت
 اینقدریم عشق مرا آبرو بود
 اندکین جان من ز چای سو بود

شادم کرد در سپهرات خرب
 معذرت در دست ز خاک خرم خلق
 سخن برم عشق ملی خوشدم ز شون

وله ایضا

که بسی سپید خواهد که سد بهاید
 خدین نهو هست یک این غم
 مرد و بهان در شران فکر محالی

دیده باز و ضبط دل صد عشق و ستم
 این تکم یک که گیت کاین شایسته
 یک سر شکایت ز غم چه تو دارم

بسر است از می سیرین سخن آید
 پای فرق زبان کردم و دست سخن
 نامه از کار ما از چه زین کت می
 ساقی مجلس با چاره کوی سازی
 کاد چسبیری چنان در خورد ز می
 کینه از شجاد را خانه سپرد خسته است
 چیت او مرده بان جرم زمین سر کرد
 آن غم سنج کل این غم نسیم ایمن
 ندیون بر خاک ریخت مشت زرد و کوی
 چیده این نزد خون عارض آن ز خاک
 ساقی آن بر کاه سر و کت آزاده
 وین همه کرد دست از روی تو در خانی
 ریخ در افزون بود دست در ایست
 فاندو زانها و قار کردی اگر کین
 و ز نه بوی گلک نعره کج خشی
 کلبه آسته همچو بهشت برین
 لعبت ز پیا بود جامه طلسم بود
 سایش از دست آن گلک آشفه بود
 یا مینخته با عشق نخواهم بوی
 حدیث با که کنم این غم نهانی را
 خانه ویرانه چو کردی کی آباد کند
 پاکس زه روی هر که بودند جو
 چون مخلصی که پای بخش فرود
 میکیم و میخوام کز خشم ترا نشید
 تا هر که نزار و عشق فکری و گران شد
 با چسبیری کینه در دامن بتلازم
 و ز هر که باز جویم که بد خبر دارم
 کردت دهد کیشتم با تو می

که با خبرنداری چه میکنند بستی تو باده با بهرنا کسی بی بخوری بی امید هر کار را که خواستم آسان شود نشد رحمی بمن صاحب دیوان شود نشد همی شدند نیکار که عنوان شود نشد جداد درم که زود پایان شود نشد کشم که این بیای و من نان شود نشد چند آنکه بنده عازم دیوان شود نشد	تقی بوشیش از ای بی چشم خود کن سختند مندی غم بگره شمشیری	که سرور خودی که غم زود پرستی من نزارم شستی آن مرا کی میدی	نی شمشردن ولی ز طریق بدست از آنکه چشم و در آن شکل که می بیند در داکه از تیزه چسبند خیره کا بایوس از بهای چه قدم کشم اگر کشم که صد روز بنود کرم جان آن کشم نیز خواهد شفیق و بی برم از این و طیفه که ز دیوان صفتین است کشم که نان بدین سلاک با کاتب
---	--	--	--

واله لکری استانی
از خان زادگان و گهستان لکری بوده ابا و جد او شش در عهد دولت سلاطین صفویه امارت بر ما هم
بر دست اصفهان آمده سکونت کرده بود و وی در زمان دولت سلطان حسین صفوی معزز
بوده و با فاضله نام فرزند خود مجتبی تمام میداشته در غلبه افغانه بر صفویه و تصرف اصفهان مشغول بود و اقاخان
پساره با این سرد پدران تا بوقت نیارود و فرار حشمتیار نموده به بندر عباس از آنجا بولایات هند و گهستان همدان
در ملک آریاب مناصب آزلیت مسلک بود و در مفارقت محبوبه خود ناله ها کرد و نظرها سرد کرد که نظر رسیده و تذکره به
احوال و اقوال شعری تقدیم و متأخرین نوشته بانجام رسیده از جمله احوال معاصرین از جانبی لطیفی یک آفرینش که برادرزاده و پسر
سرور پیکلی است و در بیت و دو سالکی است و در سبقتی از نوشته و شرح حال نیکوئی نگاشته چون آن تذکره با یران رسیده
عاجی نیز احوالی نیکو از ذکر کرده علی جمله در نوشته و گهستان در گذشت قرب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی اشعار او از وقتی
تذکره وی پیدا ام و این چند بیت و رباعی را از آنجا بر کرده از دوست

از دیده کن بگنجه نوزاد یک نغمه ترا در لب قری و طبل چون تیغ بدم راه تماشا شاد حسن بهر کجا کشد و بهن نازیز بکشای گشتش هر گان بگردوز در معرکه عشق تیغزد که است نسر یاد و خفا که یونان و نادر من ننده بدوستم نیرم هرگز	عریات قانون فاحش آواز باشد هر کجا دیده کشودم همه عشا دید عشق به پیش و نهد وی نازیز شاید که رسد چاک و ان بروئی	هر چیز که هست از توستان هستان از که رتند سردار سلامت شد نظار خویش چهستم رخ در یادیم که تو هم میشدی ای شیخ گرفتار کسی که پای خمی بوسم که دست سبوی شیخ و کرا آنجا و کزید که است اینها هست و عشق جز در است من خود جدا وستم نیرم هرگز
رباعی		
مغزی بی پوستم نیرم هرگز هر کسی ز اوست مرداشن زان		

دامق یزدی
کوه دنیا بد تو پیدا توان کرد
دشت هندی
دشمن ز این آرزو معاصرین بوده از اشعار او است و شعر ثانی را میرزا
آزاد کشوری و تقی از من خوانده بخود نسبت میداد

در دست بزرگ چه دلاری نیم و اسب صفا می غفل	آه که در اشفا پیماری نیم یارب چه چشمه است حجت که من	یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
گشت دیوانه و یک سنگ کندان خیز که چو شاد از زبان من تو	سرس کبریت نبود چو دل و تو مباد آنکه باشد با طیب من تو	کشد رشکم پیش هر که پارچی غشها سازد ازین پس بیان من تو

واله صفهانی

نام شریفش آقا محمد کاظم و از اعزّه و اعیان شهر بوده مرتبت و قبول تمام داشته و در کمال
در عراق حرب تحصیل فضل کمال و تکمیل حال مال میکند اینده پس دی بطن آکوف آورد و در کمال
عزّه حیره گرفت و متکلف شد چون مردی با پیر و سنیته بود حیره نیکوی اسباب حیره دیگری فراهم کرده صاحب ذوقان شهر کربلا
طرحه زند و در پاره خورخوان ضمایف شد خباب نظام الدوله حاج محمد حسینیان صدق علم دولت حضرت خاقان که حجت عالم وقت
بود و حکومت شهر صفهان بومی اختصاص هشت و تربیت و تقویت دی بس کشید خاص او را تکیه ساختن فتنه بود و بنام وی الهیه
خوانده در وضع و صفاه ز پاشای بی نظیر بود اسباب حیره وی از خدمت و قروضش فرود رفت و کتب نفیس بس کس استیغاب چون
در کمال در گذشت در صحن تکیه در مرقد خاص که ساخته بود در قرن کشت خلقی در کشتای شده و علم هر و من نیکو میدانسته

از اشعارش خرابیات
ز بسکه در گلستان ذوق سیرم بود
آید سیرم بایر و هنوز از ره حیرت
بر درت چرخ مستانه ز آرزوی حیا
کو تشهت دست من انداخته خراب
بالی نماندیم بجز از که امروز
سپهر آذر خشت بی برکه شکست با بر که
بداتی تند کردل من سیرم خورده ای
توبندگی وزان بزرگی پیش
آسمان پیش آستان تو پست
از مردم زمانه دلا مردمی نخواه
نام وفا و محرمی اند جهان سیر
شاید با سنا برسد ظلم و جور چرخ
با من جو خاست کار یارم حکم

شکل نفس نهادم نیا دیشبان	ما از که دشت پیغام من با دیشبان
چشم برده قاصد و گو شرم پیام	مقتض از شک طبعی است که می خراب
کوز که کشش اشاد آسمانی کرد خراب	بشاخ سدره و طوبی قرار کی کرد
گر کوهی بجاک که میان نرسد	چو اشکم از غم از روی لکون بچکد
باید بکافات بکج نفس اشاد	در شنای نو کوشم مباحش بکانه
باید سایه بر کس کشتند نام	در دی که بر دم تو نبی یاد کار خود
من بامیه چه بچکان دل بر شرم	بجای عدل یکبوسه صد خندانم شادم
وله	
عروش در جنب که تو عرش	هم ز فیض دل تو جسته روی
وله	
از دل و فاجبوی ز دل غری نخوا	از همه سپهر و سنای بک
وله	
بایار و فاست چنانم حکم	چون نیست جاب استیاری

حاضر نیست از دست
کا آورده در ترانه مرغان غم خوار
در پیمار خود آنجا که پرستاری
بشوق اتم نو مری که کشید آنجا
ز خاک لاله برید لاله خون بچکد
تکفوت که به چکانه آشنایان
گر خود طیب دل شویم کی دو کیم
میدانم گرم یکبوسه میباید چو
که درانی بقلع دور اندیش
بم به جود گفت تو کان درویش
دیو ندو و یورار و شش آدمی
داروی نسیط و غری نخوا
پیشی نخواه بوی شمش آکی نخوا
چون نیست و فاجب استیاری حکم

وجدی خراسانی

نام شریف پنجاب مولانا محمد اسمعیل و اصل مولدش قریه از حد بر وزن هزاره عراقی
شام اندر مشهور بشان از مصافات مشهور مقدس صنوی بوده وی از جوانی طالب
علوم صوری و سنوی شده پنجاب سر عالم شاه هند بی خباب مید قطب الدین نیز زری فارسی آقا محمد ششم شیرازی خطبه
وی و آقا محمد کا زرتی رسیده و سالها بهارات و طاعت و ریاضت گذرانیده تا در جاست بلند ارتقا و اعتلای یافته مرتبه
ساکین و عارفین شده که کاهی سنوی و رباعی منظوم میفرموده ایند رباعی تمین از و قلمی میبود

ای آنکه بی بسری می بالادست
تا توانی بجان کیش بار دلی
در سینه هزار دود و دست

حیرت که گشته ام بدست پاسبان	پانی بسرم نه که قدام از پایا
میکوش که تادلت شود یار دلی	آزار دلی کن که ناکاه کنی

دستی بلم رسان که هم از دست
کار و جهان که سگزار دلی
سی و دود در گذشته

وصالی از ندرانی

نامش میرزا رضا مولدش شهر ساری از ندران و منشاش همان سلمان در مبادی شبان
تحصیل کرده در سن کام حکمرانی خواب امیرزاده معظم ارباب شیر میرزا با ندران حیران
در خدمتش منصب کتاب داری منصوب و در کالیش صبغات عراق متوطن بند و تکمیل کرد از زمین تربیت نواب و الا
بغنی کامل حاصل نمود طبعی بخت و شعری سنجیده و در دترنی خواهد کرد در مدرسه دارالعلوم تحصیل علوم طبیبی اشتغال دارد و استی

ای مشکبار قوه مشکین و لمبیه
 فی فی نه جنرست نه شکست ای دم
 قزح فرشته و بخلاندت تمام
 باروت کند کویم دودت خورشید
 در خواست چو جادوی افشودگرایی
 امانی کوی مژده و غلطی برابران
 بر کف آفتابی از خالینه زریه
 شوزاده اردوشیر ز غیوران
 آمدند دم دوشش با ز پیا
 ماه رخ او را نه ماه بمسبر
 کلمت شین تا که شاه کامی است
 زان باوه که باشد همی صافی
 پاری ترک من آن عزیزت ترک نشا
 ضمیران طره او بر روی ایمنش
 شد آ میخته از خوشی بر لوتی
 چمن آستین از خال خطی
 رست چون تپه چو رست که کشتش
 بشکر جاننا از لعل شکر در شکر
 سرو قند ما رخ و سیم بر او برین
 سر زلفش چو شبانش کرد لعل
 سر آنچاه از خنده شین خفا
 علی از سیم نهان که بد پیامی بر
 پروردید من کمر از شیر جان ای که است
 کاش آنند کفانش چو پند صدوی
 بدسکاشن باشد که هیچی دستیر
 کشتن از خال کشتن آید خال
 نوبت که نشد دولت آمانا
 اردوی بهشت ماه فرزند
 در جو پار عکس شقایق من
 نگر مشکور که کز اثر شرا نه
 چون کوش لبستان شین کرد
 سلطان جندنا صردن شاه آنگ
 سر زلف ماه منی مشک چنیا

در مدح نواب مستطاب اردوشیر میرزا

از عود خام بالست ز نازده شهر چون نایبست که ز بهوشی شکست بر	کو نه خوابت آما چون طبع طبعان گر نه دیت سرایم با آن رخ چو خلد
آیز مشرب پی چه بود با غنوک رویشن تنی چه پست از به خرد	جاوه اگر نه ز به در چانه با بلی لذتی چو زینجان که اسایش از صفا
بر نسوق آبتابی از نازده مقرر تیره شبی همانا بر خیر چشمین	

ایضا در مدح نواب والا اردوشیر میرزا

سر و قد او را نه ستر و پیمنا بنشین نبوشش و بخش صهبیا	ار سر و زوید دو باغ سل آن باوه که اندر ششانی بری
چون رای ملک روشش در روز دغا از غرور کوشش	

هم در مدح نواب مستطاب والا اردوشیر میرزا

چو منش خلق گرفتار بر حینا رب کوش و رسا بطوبی و	بیری اندر سپهرین پند نه گر درین جن در آید سوی خواجه کند
بشکند و لها و زلف سکن قند جاق بلای آفتاب نشا	زلف مشکینش کینا فله مشکینش شوز چو ز شانشین ملک پر شرا
کاشش و بند سودی عقین می کاه نموده که اینم رو آنم بدنا	بست از خال رخ رازده شد زلف ناید ردول ز آنچاه و دودر کند
کاه نموده که اینم رو آنم بدنا شده کشار و شکر خنده شیرین	سوی آینه بر که که اینم کمر است و اند خال شمش از بند پست بها
شش کبر و بز و کج غرور مندا تیر توت که خنجر و خندان چنیا	آسمان شرف و مجد کله زاده را آنگه از رفعت اصلا ز بزرگی چنیا
رست چون قند بودت لغزین سود و روشن اصافی او در قشقا	

در ستایش خاقان عظیم و سلطان عظیم

ناصرالدین شاه قاجار غازی خلد افند ملک

روشن سکت کوه بر عیان از زلاله بر لاله نمان را	در بهت از نیا صید بند پری از غرمی فضای چین امروز
پیشتر از عدالت کوهان شاه پیشین فرض کند تعینش	

وله اینها

در حلقه مشک آری در تاب جنرا
بی مشک و غنم بر از تو کتی مینرا
کردی بگرد پسته و بادام و شکر
برگزینرا نباشد در خلد کاشرا
شد و اگر نه ز به پیر سستی آذرا
ای تیغ و تیر کردی الین بستر
یا سایه ز راست شوزاده خاوه
کز با خیرت ملک سر زما بخاوه
چون ز در و امق در و دعدرا
وز ماه نخسیر دود و قرص صیا
بانبده بود همچو مهر حشا
نه طاسن ملک پر طینسین آوا
عز و مشک پر آکنده بسرو کوشا
نار د ان پسته او بر شومار دنا
مشک آینه از کوشی بخترا
کریری بود از دید چین پیر حینا
شمن نش پیر شد بجای دشنا
لعل شینش کمر سلده حدنا
بود از کس قانش جهان پستنا
تا بفرود سوسین نه بند او هر منا
رشت زلف فرو بست بر چوین
پسته آینه با خلد که اینم چنیا
کویر لعل لبش را نه بود اثننا
بر کجا ناش آنجا ز شرف و اثننا
کشتانش علم و قرص پیش چنیا
بحر و کان و کف کافی او مرتنا
خشت رسید سوک نیسان
ار نهست چون بهشت کلتنا
چون در محبت شاه در جان
در عنوان رواق و ضمه رضوانرا
ماند بساط خسرو ایران را
بر شخص کفر طاعت یزدان
فرد بهشته بر بند مشک آستینا

نگارنده

نه آنگه مشکي در مشک آري
 بنزدی مال خلق در روز روشن
 درنگی می خوری در هست درنگ
 میز اندمت مشک و کشت منبر
 چون عزم بیان کار و استوار
 می سوری که سبیل فرار از غلظت
 مشکي بنیخ از حسرت بیان شدن
 در حشر انشرون گویم که رنگ ترنی بود
 اگر مشک روی کل گرازه سر و خیز
 به پیشش اگر پیریانی آورده پیش
 بدان اصل قوتی از ان لباس کهن
 ز بختی خست با پذیرم سرش مانا
 لایمی بسته سز زلف و لبر
 اگر نیستی چون سمن در پس زهر
 لوی راه را از تو برکت خندان
 شوی که خم اندر خم و گاه چمن
 کوارنده با هم سوز هر دو خنقل
 فرزند از فراد فرق دولت
 ای تیره تر ز روز من ای لفسان
 معجز زلف آن ترک و سمنبر
 بکا هد اندر آند مشک و ایدون
 جهان در طره اش سر مشع
 بکل زان فرود شد فرغ و خندان
 بجز از آسته نسری سوری
 گران تن عزم او چون کوه شهان
 همه کردار او کردار بهمن
 باز و بشکند گویا پال برزو
 چون بنامم بر باره زین سمنبر
 تیزه که در بهشت کشت می سکن
 اگر که زرخندان چو دیدی این کهن
 هنوز ز کس کجول من در بهرن
 به او دارم ریمان سبیل سمن
 اگر کیمشش ای سر و قدیم نظام

مکنج و خم و حلقه زلف با
 مگو شبروی مر جبا آفرینا
 از آن اصل مکنون طلب سکنیا
 چو از پیشتر کردم نه آنی زین
 چو عزم شهبان ای و پیش پنا
 نه عین فروشی داری در منبر
 نه بندی خوی غمی و چونند
 پرشتان شوی پنج جبار جانان
 بهمانا که از مشک و منبر مادی
 منظم تمسیر او مردولت

در مدح جناب نظام الملک

کل اندر مشک همه بنهاده بر سر دولت
 ز بزم گد کند پیروز و حکم که جوانی دارد
 که ز کب بستد در جان بودی سنگ گران
 که دل دیدن آن نفس بخش و کاران دارد
 خرومان و او از لاله در بر زبان پوش
 با خرم بسیار آمدی دشمن فرزند
 خط کشم که بهستی چمت جام می خورم
 جوان نشو پیش نظام الملک که گو

در ستایش حضرت شاهنشاهی

چو مشک کج کند و بند دور
 گزاینده با قرا و شمش و شکر
 سرش یاران ملک ناصر الدین
 بدو کامران از دل بهت آبا

در ستایش شاه ناصر الدین شاه

عیان بر چه اشک خط مستر
 بسرو از زلف بند خود و منفر
 بقدر پیراسته سر و سنوبر
 سبک رو عزم او چون باهر
 کند که ز پیره راه ملک حلقه
 دو ماه او در مشکش با کلبان
 جهان عدلت شده ناصر الدین
 قصا با پاک چرخش بی هم
 ز کالو زنده که رای مقین
 زنده که پره اندر مرز خاقان

در مدح نواب والا اردشیر میرزا

هنوز طره مستول من بود
 بسو دارم با دام پسته نگر
 بلا کیمشش ای او روی سیرین
 ز قد پرون زخمی بستم زان
 که خرم قدم در هست جلو طوبی
 دو سال پیش خبر شد هم کج

برو جامه و استین منبر
 به دست پیر کاسه آب سینه
 چو عطاوسی بند بهشت برینا
 بر کلک صندل زلف منبر
 منسق تجرید او کار دینا
 چینی ان رخوانم رخ برنگ خندان
 بشاخ نارون عمل چون ناروانی
 خطش از صبر انج اتمک بوی میزن
 فرودان باه از ناف بر سر سپان
 که دل طایمین کسب می خورم
 که اول که بر اندو هم آخر کران
 جواز مشغول جنبش ملک بنان
 که از لاله نافه داری دو پسر
 کنی جاودانه بخوی سمنند
 کوی سده و از تو بر فرق منفر
 کوی ای جانان بنویز فلک فر
 وز و شادمان ما بد چهار مار
 فرزند از رای و روی شکر
 بر کوشش آهتانی یک رشته مشک
 فشانده آهین بر مشک و عنبر
 در آرزو مشک او باله فرود
 کشد که گاه زانده تیر چو منبر
 دو مار او دو گنجش را مجاور
 که زاد از نام منصور منظر
 قدر با قبضه تنغیش برادر
 ز قطن کین کند که قصد کشر
 کشد که باره از بدوم مقبر
 پل او را هم از ده و ده آن دیر
 چو روی ز دو هوای کناری اندر
 برین سب خط عشق کج شیبی
 کشتند ز این ندی بنورم زهر
 که کلام لبم هست او کون کون
 زنده که شکیمان سکو کردون فر

از آن دیدم همسایگی کارزار
 و دایع کشم و بدو کردم و دستم
 کوی چو بخت شدم بر بکوه سهند
 بجای یک ز نامون یه شد نو
 بزم تهنیت عهدا کمان زرد
 سپیدیش از غایک کشید کمان
 دلش بختی همسنگ صخره صفا
 باه عاریه و اواره زانده حقیق
 ای دیون خجسته باد بر رقم نادر
 شیرازن لیره شهنشاه در
 چون بر شود بگاه از کاخ بارگاه
 از لاله و سخن زرشاخ نرسن
 رانی و عصر چون کرد قضا
 خواندش بر سر زوش کی بود
 دو ساکنین میماید و ناپاورد
 اگر توست جوی بیدید و نگر
 گنبد بنگم ایون روی موی
 نمود مسال آسنگ ران ساری
 شد ز روی بشنید جان سخن
 ز سر و سبیل و بیجان رخ در سینه
 ز پیش غیبت کردی زور با کوی
 یکی نشید آوردم نهاد خرم و شرم
 نوشاوری بشت بلوغ و فرود
 بر پیلین نیسان چرخ بنهاد روی
 چو چوکان کرده بخت و شاد کاش
 صبا از ختار گل قبله زنده شد در
 زیر چرخ سبلا خضر از انجم ز خضر
 عهد مسخر تا ابر نیان گشته شاد
 پر فرود رسد بگرشت و بر کوی تازه
 نظام الملک الله که در بند خفت و بخت
 بمنزله قدر و تقدیرت نشان نهاد
 بود چون بسته کسک فرخ از امثال
 بسجده پیلان هر با کوه کران حلش

بدان خاوم زمین ای غلام بر آس
 بدبشت باره در اندم بودی کله
 کوی چو آهور اندم بشت بنهار

همی شکم کوه و سستی باز دست
 ده ان شمشیر سحابه و نهم چو کوی
 ز بر جد است تو کوشی دیده از من رخ

وله ایضا

سیاه شکر از زون کوه سپر
 بیش نبری همسنگ شیشه
 بسره قبیله بنمود زانده لاله

دو نازدش نازد شسته با تو
 میان بنوده ز نیام بالله حملا
 کوی شوخی بسیدش و نتر و

وله ایضا

اجلاش از زمین اقباش از بیا
 بید از فرسودن صحر از کجا
 یکجند سپرد نامون و کوه ساز
 بی تمل بی غلبه و نا و پو شیا

چون شد جان پر فرخنده و بیز
 پر نازد و چیر شد دست و آگیر
 دادش بکبری فرمان قدری
 این خرمی نماند ان شیمی

هم در حدیث نواب الازد شیر میرزا

بسان که عطار و کلبه نزار
 کند ببال که عزم بصره و هوا

کامم آنکه زری از سوی نازند
 جهان مجد و سپهر خا و بکر کم

وله ایضا

صل سوری آذیون همه و حور زینا
 دو بران بر بر چایم بسند و سلا

وجودش چو چشمت نام و درین او
 سیاهی چرخ نیانی پای سپهر نانی

در صفت بهار و مدح چاکران در بار

قوی نادر حکم بحسرت و دینش
 که از سرین از نتر فرزان و دروش
 پنج باغ شیرین باغ بشد کاش
 درین دکان کفلمان همه سودا
 بر روی کف کاشش را کوی بخش
 او بس طرز و قانون زده و موعود
 بود چون شسته که هر دو آن با موعود
 بنمزد از کران سنگی چکن شمشیر

ز خوی و لاله کوی شیخ بر جوهری
 جان شایسته چرخین از کت نافر
 هر ای سبزه و حوا پر سبز چمن سبزه
 بساط بوستان ز نشاط و مستی
 اگر از قرب شده نازد کسی برین موعود
 ز طبع حضرتی با خن زده تعلیمش
 کین عالم منعل و با جلالت نوبت
 ز باس و کزین باسکال و کزین

همی بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بگاه پویه و رفت بر که و کرد
 ز تر دست تو کوشی بکوه و شلیخ
 بجای سبزه بر صحر و میس و چمن
 در آمد آن بست فرخار و فتنه کشر
 دو کویوشش کوش او پشته چمن
 بدید کرده ز حاسب حقه کوی
 کوی میازی بوئید مشش و نیلوفر
 چواره در جهان شریف شهریا
 ان شاه از غیرین شاه را تبار
 از فرودین از زمین نو بچار
 از بار شکست نبروز نازد مشکبا
 میرک حکم شاه فلک ماز
 این مردمی کرده ان آدمی شفا
 که زور کار و صاشش و بار آمد با
 در حقیقت پوی کرد کرد مجاز
 حخته رایت منصور شاه آید با
 خدا یگان همان رود شیر نازد
 که آمد سوری عجز بر سو حور و حکما
 فرزان لاله نماند پلای شیخ و پلای
 از آن آوردن زان از عدم و صد پلای
 بیالی ککلا لانی که در دست او
 تضایکی از وقت کافور و شیرش
 پیاده مات نازد با جاز شاه و فرزند
 ز تیغ کوه خلطانی شاد بصره کوی
 کجا از مرد و یا توت بتر کرد و پایش
 مه من چمن کشاد کوی جد پر پیش
 چنانا عجز سار اعمد کج زنده طینش
 بود چون هم صر شاه و دست کوی
 که صبر طو شیش فرود و سلطان ابلای
 زدی با علی کوی خرد کرد و طینش
 قرین مرکز خاکی با تاددی است طینش
 شهاب گلک آسوده خاطر از شیا

ز غم تنگ بپوشد روی چون استقلال
 سپیده دم چو باه فلک سپید دل
 بجز غنچه سیمین کرد مساعد ساق
 سپید ماه بر آینه تیره سحاب
 برده بر او نشسته خاد وقت انج و
 بخت کف بد فرود کالعات تک
 بلند خرو فروروز و خشم هم
 در دایست او دست کجمان سایل
 ز دم خشم کد چهره فلک بمرح
 تنیت کوی مسج مید سیام
 مشک لب از حرارت روزه
 تن تاب تبار کوع وجود
 سرخی او پریده از ختاب
 خال بندوی او ز غایت نه
 رفت در هر مقول که کشد و شود
 فخر اسلام ناصر الدین شاه
 آسمان خلاب بگر شرف
 کین تو شد است دید بیکر
 می در پیاله ای بت ترا کن
 هم در امن ملک بکر بر زن
 این پایه نشاط با خوریز
 تا غم بعرق پی نکند رخه
 بی جرم مال شیخ بخارست ده
 تا رشوی بسبب کیتائی
 مل شاهد برضوان چنگ زن
 در دای شریعت مسکن کبر
 ناول ز مصیبت نبود تیز
 تا مرز اول زود یازده در پنج و سخن
 ساده بخشنده باید چون حق از قبح
 شاد باد انگس که دزد شادمان نمودن
 نقیبه کرده خوشش سوید کرده بسک
 چهره شش شاق ایک آسمان خنده هر
 عارضش چن کتانتا همی ای

در ای دور چو پسته تصدق خدویش
 بر سم چو پسته بیزیب و آفرین منداو

در مدح نواب امیرزاده حمزه میرزا حقی شسته الدوله

سکسته قیمت در میان غیر از خط و کا
 محسته عم را کرد شامل احوال
 بزرگ حشمت و فرخند بخت فرخ کا
 کف کفایت او است یکرانه عیا
 بسای پیل کند پیکر زمین پال
 از زو پو هوشگر دم چه با جبر خنجر
 جهان حشمت و اقبال حشمت الدوله
 کفش سحابه دشمنان خاطر شین
 ز خشت و کز کجوبد سپهر باره
 سنان او است یکی از شین بیکر

در ستایش شاه حجه قاصدین احمد سلطان ناصر الدین شاه

زردی و دانشت در بادام
 پیرو شمع و تابع اسلام
 تا سخن در رسید از می جام
 که از دو کار دین قرین توام
 آفتاب ملک و فخر انام
 بقصر خجریت بر اندام
 ترک چشمش کبریا شوب
 چشم جاودی از سر طوع
 لب ببح و شاکشاد بید
 هم از وسعت فرود فرود
 از دلای تو خیزن جو بیند
 اقا چست روی روشن

از نقل قصیده ای که تکلم بدست سلطان کرده

از با دست در خنده چنان کن
 بی شرح خوان اعطایا کن
 حمد و سپاس از یکتا کن
 نه ساعز و کبوتر ایما کن
 در خطه طریقت ماوا کن
 تن پرور غی شت تن آسای
 نانی ز سر با جل شو غزای
 تا د شوی بجلوت آلا کن
 که خلد بهشت طمع داری
 هم خانه را چو ادای امین کن

دله دنیا

باو شیرین کرد ساده شیرین سخن
 از غوان ضمیران نازان نارون
 طره اش مشتاق ایک نارون سخن
 از غوانش ضمیر ضمیرش سخن
 بندش از غوان نارون نارون
 فصل زینش بجان بخشش روان ندهد
 چهره اش چن آفتاب است همی سخن
 شده و شکر زینش سخن همی سخن

فلک برف از روی ارادت کوی سخن
 ز در آمد آن آفتاب حسن و جمال
 ز کبر و ناز فرو هشتاد باره و خلق
 سیاه مشک فرود بخت آفتاب لال
 چو دیدی چه شنیدی چو چکن و جمال
 که از ضایل و جاشش گان آفتاب
 بگاه بخشش هنگام چو در وقت اول
 ز فرو بر زمانه زمانه را کو پال
 پرند او است یکی شش آینه چنگال
 از در آمد کنار سیم اندام
 ننگ دل از موارت ایام
 دل بدرد و غم از خود توام
 لب بخشش توبه از ده شام
 دیده بر بسته از کتا و حرام
 در مدح شنیده ایام
 هم از و مملکت گرفته نظام
 نطق در صلب و مضمعه مدارام
 بو ستانیت سخت تو درام
 ز روح دین و کیش مسیحا کن
 هم استین بخشش با لاکن
 طان و ادوی سرور دنیا کن
 طاعت کذا و صحبت صبا کن
 اندیشه از شریعت خرا کن
 حق ابری شرکت آلا کن
 سبتر ز خا رو بالین خارا کن
 هم مینه را چو سینه دنیا کن
 روشن چو پرا می سرور و آلا کن
 ساده باید جوان با ده باید کین
 با ده خشنده باید چون حق نده کن
 لا لا اش در ضمیران نازش زین سخن
 رفت مشکینش بسند سخن کن سخن
 زهره اش اندک با کوشش شاد کن
 دست کوی مع دارای سر لیکر کن

تبع او نیز هست و جوید از گردن این مبارک سراسر بویید روضاتش همه بکار آیین صلصال از پای سر و آنک رادش سزاوار دیشگر کرد آن که از او سپهر گرخا بر خیز با آب فروریز باند آن باوه دخشده که در ساغر تو آخره سروران شوای خوشتر امروز باید بد آیم من و تو آمد خرم بهار گیتی پر ارم کرد روی لارام دید روی لارام کرد	روح او بارست و کیر در دل شیرین این یکی اطمینه بسیار هم چشم بلا از باشاخ سر و ایمان روی گیتی بعد لارام ول اکنون که بهار آمد و شد زرد از خایت لطف است چو در بند آخره خوامان ای سرور خرم هر یک ز پی کاری برتست خرم تیر آن می لعل دهی نگه می تا بستان بکستان ارم ماند مرو خاش نه چند نهان عالی در روز من بر کس سرور پی تهنیت عید	بند کرد رالعه بسیار هم در مغز با دجا وید در سراسر جهان قلمش همه بهارستان جرشش را خواص منبر و بان تیر او را نه پیم از خندان وین شکاف از زمین گرسند با قوت در خشان تو چون لعل چشمان بر خیز تا تا بخرایم بهارستان عاشقیدی خوششید را بنود پناه تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان باید آغاز کار گلگشت انجام کرد قلمه شبید کشت ز کرمی انجام کرد
روز کی بخت هم است باوه فراز آورید بیل بر شاخ زلفه سر ای می لاذغان لبخ همچون چسباده شد باغ نقش و نگار حضرت فضا کشت باز نسیم بهار دشت معجز نمود آنکه بخت ز ریشه شان مارت کرفت روز نشاط هفتاد و شش از می شاد با شش فروز نسیم از آمد فرخنده و فرود گیتی زریا صیر شده بدرام و دفعه از عیش به بود بهستان کیشوند ایام نشاطت با باوه پارید	غلام زری بخت ساقی جامی پار شربت سخوت بهید روی از آورید از به کرم شاد و ز به نسیم زار صلصال از کرم شش خرم کرد خرم رطوف رشت خندان کوهها کس محمود است تا ناز باده از قدم فرودین زان تر نو بهار باغ زبوی بهار که عطا کشت سروش از خرمی اقصان به جو پار شاید کار با زینت فرود نمود چو که داد و دهش طبع خدوندگان صدوق امانت فرود بخش فرود دولت از و کا جملت از و کا مکار عشرت و شاد کنی بن زخم از و با شاخ سعادت شان چ کونست بار ول بخت بر اکنده هو الود شواد کرد از رکن قره سبیل زودند اند که میر حسن کرد شش کلزار ان باوه بر کونچه چاوه پارید	زان می نوشین مرا جامی باز آورید بک نصوت دی لب کبابید همی سوسن بر بنده کی لعلت آبی زاده شد با دفرج نیر شد که بر بار کشت خشک چمن باغی را دوتو انگر نمود آنچه نشاید تیغ او با شارت کشت مرد می مجد را یاره به بنیاد باش خیزد و مرا با ده پارید بنور و ز صراط با گیر شد و بهد فرج نمود کلمه اش کفشد و میخ بنودند در بزم فرج زای ملک زاده پارید

کارش همه لشکر کشی کشور کبریت
 سردش و دم یک جمله است
 شاه ملک داد و دادستانش
 تارای قیام مور بهاری می شد
 ایام نشاطت بزی خرم و پدرم
 ایام سعادت همه ایام تو باد
 می سپارید که نور فرزند آید
 سیمبر سانی با عشق و آرزو
 شاد و پدرم در باره نیسان
 چشم خرد که در قه پست ره مان
 گشت پیروزه شیخ از گنجهت فرزند
 باد آرزو دوی بهار آورد
 ناله تبتی مشک تار آورد
 دشت خرم چرخ جوهر شستی شد
 زاهد صومعه چون پیر گشتی شد
 در کامر زور شکوه است بیایند
 خرم نام آور شاه پشته شیر آورد
 آنکه شد بشهره از مردمی راوی
 پنه گیتی از عدل ما پراید

مملکت را در جوان بخت جاندار
 دور زود خاشاک بودی دلیر است
 امسال بزرگیش فرون بنام زبار
 در بخت کشد قصه و بارش شایه
 چون دست بستمی فرزند هموار
 در راوی و نصاب مطاع مکان
 احرا جهان را بودین چشمه و یگار
 ری در خور و زنگ هم رسد کی شد
 معمر شود مکی کا و را چون سحر
 بگذریم و اندک پیش از می جام
 زن بوسه می بیند آن که لازم
 در چشمه او زرم پیاز می فرخا
 منشور جو افروزی بر نام تو باد
 شریف سخا بر بودم تو باد
 تا از بس آذمه ادمه ازار
 مستطد دیگر در افعای منو چهری مخلص
 کف زمان مطرب بانغمه و ساز
 اندر آمد سوی ستان پس بان
 محط جبین و یکی زعم پاران
 بر بازار دمن کرده چو آذ کون
 نه باطلی در نهی هم از کانون
 باغ را خرمی بخت و پیروی
 بست دی که زبانی زنده در می
 بوی جان پرورم از طره بار آورد
 روز کشی و بهی مدور شستی شد
 از فروغ سخن و سوسن و سینه
 ز بار زار بهامون که و کرد
 آنکه شیراز اندر گنفتش نامن
 کس نیار سوی و دست بچرخا
 هر چه ویرانی از روی کبابی
 بشکند شاخ قبا از طرب شادی
 شاخ مجده شرف و فضل سراید
 از بی تینت موکب فروردین
 چمن آهسته از سره کل در میان
 ای بت عاده بطاوه میا و زمین
 رخت بر بست خزان شد چمن پونا
 نه نشانی بود از آرزو آتشین
 راغ را خورشید هر دو سلبت زنی
 گشت را گشت کز پست در گزین
 عنبر و بان بکل لاله سار آورد
 نیک کار چمن از نیک شستی شد
 از نسیم سخن بوی خوشی خبر
 رست چو آنی هم مگر آرد کند
 ارد کشید آنکه چو پشته گلین سخن
 سرکش از که می جاست از گلین
 خلق را در گنفتش راحت آردی
 سخنزدانه و بگرز نشود گلین
 پیکر فتنه و آشوب خبریاید
 خاطر آسوده کند خلق و پاسبان

اخرش سپردی روشش بیهوش
 بدخواه ملک با سر کردن بخت
 بر خلق جهان زده اتغاف شهبان
 بیانش فقر تو بر از جدی شد
 از چشم و لب اوستان پسته و دم
 کاست لب لعل لارم تو باد
 روز می خوردن نمی از ان باز آمد
 با ده خواران را بسنگام خیار
 از نسیم سخن رفته بهستان
 باژ که گشت ناز گلک و رون
 چمن از خشت یا صین بل افروزی
 حسندل خایه و عهد بسیار آورد
 چون در آرزو فرزندش مشکین
 کش می درو که بستر و شستی شد
 تا بهار آمد و آورده و سنرین
 وقت نیست که نوزد بصدیور
 بشکر و دشمن اگر دستم گلین
 کند از دین چرخ ز پیداری
 خاطر آسوده کند خلق و پاسبان

از کران تا بکران جا بگنجد
 خسرو از در شاطرهت چه سالی
 وقت آنست که می نویسی می گیری
 با جانست ترا کامروا باشد
 ذکر خیر تو شعار شعرا باشد
 خانه دل شد اگر خمر آنانی چه بود
 از چه کرمان همه شب زغم و حسرت گدا
 عجب در بر آید در سر زخم محمود
 زن استاد تمامی بگام
 خفا الله که کم کرد ز سپهر پیش
 خواجه بر خوان خویشتر از بگل
 بر که با من بدی نیکی کرد
 آنچه پیشان بمن سپید پنهان
 زن این با جو تهنه خواهر گفت
 پرسید ز ایرضایه با ورنیک
 ای بر چه سبوح باز گوئیست پنهان
 ای لعل که در روی جان کردی

غم و پشیمانی آرزو نهر سالی	مطر با زاری رقص سالی
چند پمانه نوشی و نپسالی	کو پای زدن چنگ می نشین
هی پای زدی خنجر و کیمی سیری	می ز سر و روین تا آرزوی کیمی
شرف و مجذوری زاری کیمی	بمن گنم گاه دعای تو که آمین
از تو معروف چه بود عطا باشد	استان چاه امر باشد

از غریب است

شمع اگر با خیر از حالت پرور شود	در آن نیست شود به بد و ای طیب
اگر تربت او فضا یاز گنشد	چشم داری می را هر که بر سپند کوش

وله

می بخار در بعد صورت شیر	که کر کش می جان سوزیم
-------------------------	-----------------------

وله

من می فاشش و بر ملا گویم	ان بیکر ابدل گنم لعل برین
جنت آنرا چه پار سا گویم	خان چاکم چه بصلحت دانی
کای از تو بجه شتاب از بندگی	کون زنی کا و ننت به پاکش
دایم بجماع بنهونست چنم	چون طفل سیم در بد پرست
جان می که در کلت سالی	کردی چو پریشان تو کستی

شودش فتنه جلال او چنند
 بزم آن یار پر کعبه رو نیارنی
 جام حبشیدی بر بندگی گیری
 گفت داد تو کفیل فتنه را باشد
 تا سپهرت بود سیرت بود
 خانه ویران شد و پیش خیز خانی بود
 جنگ آرزو که در عشق تو در مان شود
 باز شمشیر کشیدند و دست بهم
 و در هر کسیم افغانم عطا داد
 پس آنکه پول تمام عطا داد
 نشود می جانش از زبان سیر
 بدو نیکیش در سزا گویم
 وان ذکر را بجان دعا گویم
 رانست بچو یا شاکویم
 یک کون سبوح بهتر از صد کوشک
 کاهی بس که می گوئیست چنم
 امید که بشکنی پریشان کردی

وقایع تفرشی

نامش نیز از عهد آنده خان چندی در خدمت شاهزادگان فوایب نخل سلطان و شخیلی میز
 ندیم بود بر سپهر با است بشیر از آمد خدمتش وزی شد مردی با خلاق و درویش بی نفاق و

صاحب صفات حمده و حالات پسندیده بود از دست

بگام دل ندان دست با ز خون و صمیم	سرم از زنجیر چون سبکی بندم	سبح جان زود جز با شنائی کس
پراگنده در زندان و در انجمن جان بود	در شش بوی کشاید که تو فانی	تک چو یافت حیاتم در نهانی منت
چو قاصد بگرد حال زانجا رحم گذارد	وله	وله
کسی از پدر دشمنی پاوشه	که سیوه شمشیر پیدا و دوزخه بندد	که بشم آمد او از پرچم شنود کویک
گویم جایی می شادی از روشنی فروشان	وله	وله
بقای شمع با در منت بر باد	اگر خاکستر روانه چند	شرمند خندان شود یار و خان
کشم از طعنه او فایز در شکم گشت	با صحر کاش نمید بروی چشم	اگر می بود عشق پرده سوزی
جای دل را میان جان آدم	وله	وله
بر دیده که پنجم نکر است برویت	یک عمر برانید بجز دست نکر ام	میان اهد و کج شمشیر چه بودی
و عاکن سرو کارت نیشد نامی دل	دگر نه چون تو منم عشق انکار کردی	یکره از طره او شان نیامد پیرون
رفت بر باد نامم چه خاکستر شمع	نامه از دل پروانه نیامد پیرون	نه نقد کنی بیبندده نه جور

بنیز عشق که کارش آشتی نانی نیست
 نمیشود که ز با من آشنای کند
 که با یوسف ز حال ساکن است بخون
 چو دهنستم که با او تا اول صیاد میآید
 بسنی آتش و دیدم کز روز او شاد میآید
 خوابم که نشان آه در آینه خاند
 شان در پرده کی مانی جانش
 داده ام تا درون دل جایش
 اگر بجز بنویشند پرده بر کنده
 که از و صد دل یوانه نیامد پیرون
 تو چه ناخبر بان چند از دند



هدایت

بخشند و آخر سپهر جاوه و خطر نبرد زنده که بر دریای فخر و فرسودگی
 فضیلت و پیر جناب میزراهدایت تقدیر و قهر است که آثارش از آفتاب مشهور است
 و امام جده شمس میرزا حسین آشتیانی با مرحوم میرزا حسن مستوفی الممالک نورالقدر مرقد بنی عم و دولت
 خاقان نعلد آشتیانی جز دستوفیان خاصه دیوان اعلی بوده و تمام عمر در آن استان بصداقت و درستی
 خدمت مینموده و در نهایت حرمت و عزت میزیسته جناب معظم المیه بعد از فوت پدر و الا که چون در جمع
 کمالات صورتی معنوی از همگان برتری برایشان و اقران مقام سروری داشت و در کفایت بی عدیل بدایت
 بس بی نظیر و بمنتصب نیابت جناب اجل مجد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرفراز آمد و سالها
 باین شغل جلیل مشغول بود نیز وزارت لشکر بجناب مقرر شد و رفقه بر مدارج استبشارش افزوده و بمعالج
 ارتقا صعود نموده بوزارت دفتر خانه مبارکه استیفا برقرار کردید حال چند سال است که باین منصب ارجمند
 و جالبش تاج و مرجع انالی ایران و آستانش محل آسایش دانشمندان جهانت با اینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر
 فراغت دارد و اقتضای ذوق فطری ذکاوت و جلی گاه گاه جنابش انبظم اشعار و نشر آثار مبارک دارد و آنچه از
 بحر طبع ذخایرش طراوش نماید بنوک خامه در باره بر صفحه مینمکارد و بعضی چند از مشنویات تحقیقانه جناب
 که در شمع از سحاب و پر توی از آفتاب است در نظر بودیم تا زیور این کتاب نمود از دوست

سنتیان کاذب عدوت زدن	حکایت آسای خود بر می نهند	زین سبب بود که راز زد دوست	ثانی آشنین از بنامی انکار است
هست این نصرت عنان و جل	که پان فرمود حق عزوجل	تا نوبت فتنه شی است ای	صدا اگر نبود تو او را یک کلبو
یا متحد هر که او ثامن بود	سوروشش آنجا که میدانی بود	چون علی نفس احمد خواجه حق	لا جرم بر بهت از عالم سبق
قل تعالوا ندع ابنار ابنخوان	نفس احمد شاه مرد ز ابدان	که تو خود بینی خود را کم کنی	قطره هستی خود را ایم کنی
باورت کرد که احمد با احد	چون علی با احمد است او متحد	این همه بس باح اند و مشکو و بوج	می پذیر از من کن جنگ و کجج
جنسی با یکی و اهل کنی	بی دلی را چند اهل دل کنی	آشیا به خود بلیغ جدا	کو هر از نامون طلب کردن است
گر که خواهی بریا روی کن	ترک این سبب کشف کوی کن	انکار از سزا قدم عیب است	چون جلیس محل غیب است
مرگ را بخود مدان سبب باقر	که چاره و مخالف آمد خلق بر	یک مثل که یم ترا من کوشش	بر خرد منده ان ایسی آید بکا
مرغ اندر روی شخم خودشت	عاقبت بینی که خود او است	تا بر آن ردا زوطا و کس	که کشاید او بهر سوبال و بر
مرغ حق پوسته اندر و طشت	گر ترا شکست چون کردی است		

های شیرازی

اسم شیریش میزرا محمد علی از هدایت حال هم در نزد علای فاسس بحیل علوم او پدید
 پس از تکمیل بسافرت مایل آمد چندی در بلاد عراق عرب و غم سیاحت کرد و در
 شیراز و دار الخلافه فری که تکگاه حضرت زینبند تاج کی است که در مصاحبتش دست داد اینک در اصعبان سکو
 دارد و بصلاست بزرگان آن دیار مؤنث میگذارد جوایت عاشق پیشه و نیکو اندیشه غالباً در سلک درویشان
 و کسوت ثیاب است و صاحب شیران کریزان از خدمت امیران از بیارخان فطنه بازی کند و باغزالان غزل
 آغاز می نماید بر روز می قسری قانع است و در سیر صنایع صانع تا مال جاش چه شود و بر سرش چه رود و قضا
 ضیح و غزلیهای طبع دارد و غالباً روزگار بظنم اشعار میگذارد چون منظوماتش هنوز در تون و قرشب نگردد و بنگار
 بنظر ز سیده بعضی از غزلیاتش که بدست آمد نوشته شده است

زاهد که از خلخال شناسد حرام را	او از چه خورد خون انحصان	شراب بدست غیر و بجام چوب	اصناف ده که من ستانم کدام
ساقی ببا جام ز ممالک حکم گرفت	زان پیش تر که جم ز بند نشانم	عام آتشخ صومعه ساقی پارچام	لیکن آتش که گشت در بچه خام



بنامی بکیش تو تکست زار
در ملک عشق خیر تو ای پادشاه
جز لطف و روی و دست که همه
سلطان سزاوارش کز تو
طویان نغمه سنج کاشن زاریم
همدم ز افغان رشت آوازی بکنیم
چون طغای بخش از بندگی بکنیم
و طلب بر سوختن بکنیم
ای بستی روغده زمره جلی به
سایه بر ما اگر سلطنت پذیرد
خوشد سر زدی سبکد از خوی
تا زاهد فشانه کز ترک مسلمان کند
پارسیان که بقتل ملائکه
مدتین با زار عشق تو با جان
چرخ خاکستر را کند که براد
با کدانی در میکده خوشباشیم
بل روی تو که صبر زارم عجب نیست
میخوشت شمع تر عشق سازد
عاشق دیوانه ام با کفر و ایم
کی ز تر نقطه خال تو یابد آسک
کن آب روان باغ غم زار نیست
ز دست بگردد غم می چشم خرد
از آن نغمه عشق بدل خراب نیست
پناه دولت و سلام ناصر آید
زنده جاوید کیت گشته بازوی دولت
نیز بسند دیوانه آن سپردار
زلفت بر کف کج شام بچهره آید
شب به شب است خواب غمگین
نی اثر از لالت آمدند ز غم
کاش خدیوی چو تو در شهر دلا
تا بدمان تو ما دستم تا زده ایم
صبح شد ساقی خند ز خانه خمار
فرخ آن آیم و خرم باو یارب زور

ما بر خلاف نکت شایسم نام
چو کرم کس خانه تراند غلام
دیگر کس بی به بزم شام
دیگر کس کند خون لیران حرام

ای باد اگر بگفت ز نام بگذر
آنکس کشت طوق قیامت کجا
زین خاک نخل که ترنغ پادشاه
دید می آید که صوفی دزد بر کوهستان

وله حبیب

همان غم سیاه بخش اویم
نی چو قلب تیره محتاج دم و کانییم
تا که مشکین غم اخی صید خود ماییم
تا یکی در دروخ بجز تو بگذریم
رحمتش و دل بر فرزند سگ آیم

چو کرم کس ای بند چنده دنیا ایم
چون سر فرزان کوی است سبزه کانییم
اهل صورت سکر عشقند که صید
پر شد ز نپاد عالم تنغ و آتش کانییم
دو لاش زنده یارب با تو گران ایم

وله حبیب

بگذر بسجده میستم جان کن
شکین خطی و خورشید رو دلها بگو کانییم

شکین خطی و خورشید رو دلها بگو کانییم

وله حبیب

تا باد عشق تو سپرو بخوارم
کر بسوزند عشق تو تنم بگر
داشتی حسرت خشتی کتر از اینست
دارم عجب از آنکه بر او دیدم
دیدم چگونه آتش افروزان کشت

دو دراز قافله ما زیم درین بادی
منخ دیوانه از آن چرخیم
ما زانم غم جنت و نه حسرت جود است
تا پرده از جمال خدا کت کت
در سایه عیانت شکر که ای شاه

وله حبیب

آنکه در این زره کشته چون کجا
دینهای آستان شمت درین بادی

دینهای آستان شمت درین بادی

وله حبیب

بوقت آنکه پرده شیان این خوش
که جای کج نمان در دل خراب
که ملک را کفش مجا و تاب
ای خنک انگس از جان بگری آید
از آن در طره مشکین که بر تو آید

خوش است مرغ بگریم بخت آید
زنج نقاب نیکن بگر بکلیس شاه
جان مباد بجز در پناه او خرم
ما کشت در کند طره طار بار
کسی کردن جانان بکند حاصل است

وله حبیب

مرده رحمت زده دست بچهره آید
دست خدا چون آیین بد آید
یا مراد چو اندل دل شیدا
بتولای تو بر پرو جهان زده ایم
شاه پسیم فخر و ساغر شراب کوی
هر دو خرم زباید و ما ز بود

کشتی فرج است مهران سپهر
مرد مهر و درها بیب نکوشد
دشتم کیدل عیاشی نوشد اول
ز خوشی مطلق و خرم و ساغر
دل هم بگوش از ویران کوی
تا بگوشش پناه و ختم خیار کوی

ز هزار نام تمام کوی پیام
قامت نما که قصه زانند قیام
در روز داوری کبشده تمام
آخر بر سپر بکده پست محرام
اندرین کج عشق خدی هم اویم
همچو باز دست سلطان هم اویم
اندر آن میدان سر زدی سر فراریم
تا شب ز چهره معنی براندا زیم
کاین رسوم جور از عالم براندا زیم
سالها باشد که انداختند قیام
جامی هموزان بده پیکر کن صیاب
در چرخ کستند لطف و باز شکست
کاشش پرده به پند رخ دل با
خضر را بیکه بسوی تو شود هر با
که درین سلسله دیوانه چمن خدی است
با دوست خیال کردی عین صورت
عزیزید و حسن جان جهان کت
تا شمع آفتاب کران کران کت
کف روی غم زار روی آن تعمیر
صلح در بزم سلطنت محبت است
ز دست شاه و خدی چو آفتاب خوش است
که خنده چمن از کبریه سیاب خوش است
که آفتاب در آن بزم بی شتاب خوش است
که با جان بود آفتاب کامیاب خوش است
شیر در در بند چشم چو آهوی دولت
که در بر پشته جان سپردار
در دل شب نور آفتاب بر آید
هر که درین کشتی است بخت آید
عیب کسان چو آینه که سپهر آید
کودلی تا دهمت باز پنجاهی و ک
ما از آن باد کشتاییم که در بار زده ایم
در پناه میفرودشان سایه دیوانه
در آن عاشق باشد که در آهسته آید

تالیف صفهانی

اسم شریفش سید احمد از سادات حسینیه و همه کلمات متصنّف طلباست نیز عینود و ششرا
و نظماً عربیاً و فارسیاً و اقدار توفیقی و رتبت کافی با حاجی لطفعلی بیگ آذربایجان
سیدمان سبباً معاصر درینق و همزمان ایوان محضری دارو دیده شده مات فی ششده چون درین سفینه غزل نوشته شد
بعضی از قصاید و ترجیع

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

عیان شده شمع خون از گمان غمناکی
من چشمه روشن برآمد لاله حرا
که پوشیدند چشم ز غمزه خندین
هزاران سیکون بسی سیکون با

سینجا برود در یکدم هزاران لاله
گر زبان بخشش پیش و در سبک
بشیر
سنگ صبح لبیکه روز دیدم
چنان که صولت شیر خدا نهاد

سحر از کوه خاویز تیغ اسکندر چون
سیان روضه خنزاره نهد چشمه روشن
مگر غماز صبح از بام کردون نشان که
برآمد ترکی از خاور جهان شوغلاگر
برآمد رنگم شرفی شیری تشبیه غلب

مطلع ثانی هم در وصف بهار و عید و مدح آنحضرت

زمین سبز سرسبزین خیزد چون کهنه
زلطف باد نوروزی جان پرشید برنا
هر آنگه در چوب کربان جنبه
بیای کل بکار جان سپاری دلیل بشید
نمان از ناز و نرسید کای چون
میان آنچمن ساز شد با سحرینما
ناز از ناز نمان شدم ناز نمان
که امر در اوقات از شوق در قفسه
امیرالمؤمنین حسین در قلی عالی
سکت از بازویت مقدارلات قدرت غری
مکمل شد بناج لافعی انسر لاله
خار ملامت با غنایک مهت سبر

کلاب آفتاب چشم خناری کشید
کشود از بهر حاجت پیش او از جهان
سر و لب دوزد زینان خوشی
که با هفتال میرقصه میان غنایک
عیان لاله جام می نهد غنای او
باوزیک خلاف کرده شاه لاهی
غرض ذات هایدون از دنیا و دنیا
خدیجی ابد بالایی سپریه آلا
بگردم و در کم پیشانی قمری مشون
پس آنگه در جوانان کاشکار نظر
چرا کل خاک زو پراسن استوسین
پیشان مژده شاد و نشان کوی کل
سایخ ناره و کشش که طفلان حین
شهنشاه خنفر و میک دی زور
شده دست تو ای رخ آیین سحر
سرخ از خواب غلام شب آدم کفر

نیم صبح جنبه ز شد بر توده غبار
ز فیض بار زاری زمین مرده شد
صبا پر کرد در کلزار دمان از کل سوری
عبر پیش از بر کیوی بر چین سبکین
چهار فرقت قد بندگی صبح و کف حلا
چو شد کا طفلان باغ و ز جوانان چمن
ببینی هر دو پارچای را کاز و خنجر
سیاک سبزه غلظت سبب سبب سبب
بهایون روز نوروز دست از غم و غم
رپی مقصود اصلی از وجود آدم و خوا
کشتی کلزار گلشن در سحر و مالک
کرده ام از کوی اریبیده غم سحر
چون منهای خوشی بی سبب گلندام
چون کشتایم ز هم دیده سبب سحر
آب درون کوی غنایک محتر بخون
طاق و نام سحاب شمع و نام شویا
دل دوسه روزم کشید جانبا نشان
بس کل غنایک شب در عیش طرب
ناکم آمد سبب سبب سبب سبب
گفت روان بی شتاب از قریح
دارش و سبب سبب سبب سبب
هر کارم شعاع ماه مناقب فرود
چو با دست سحرانم این باور کشتن
نیم بهار است کوی که خیزد

وله ایضا

شب چو باران مکاره در سبب سبب
بخدمت من رو مار و دم و دم در کما
نیم شبی که گمان که ازین شب نشان
دوش که در کج غم با همه در دوالم
تخل تخت کمال صبح دوم در حال
در که شاه جهان سده فخر کار
جامع فضل کرد صاحب صفی قلم
خبر و جرح سبب سبب سبب سبب
که حله و سبب سبب سبب سبب
ز روی کل نازه و سبب سبب

قند در آن سبب سبب سبب سبب
فوج ذاب و کلا سبب سبب سبب
جنت و خلد و در آن جنبه سبب
خفت و سحر کشید خاک میانش بر
خاک رهش عقل با آمد کل بصر
کشمش آسماکی است کفت سبب سبب
شاه ملایک سپاه سبب سبب سبب
بحر معالی که ابر لالی سطر

قند در آن سبب سبب سبب سبب
فوج ذاب و کلا سبب سبب سبب
جنت و خلد و در آن جنبه سبب
خفت و سحر کشید خاک میانش بر
خاک رهش عقل با آمد کل بصر
کشمش آسماکی است کفت سبب سبب
شاه ملایک سپاه سبب سبب سبب
بحر معالی که ابر لالی سطر

هم در مدح یکی از معاصرین خود گوید

سپه بشت است و در شانها
 نیمی است از باغ لطاف صاحب
 ولیکن چه لازم که دستبرد کن
 الا تا قره غنچه و فریه آید
 روای با سببای پیکشتان کلان
 ز کین لاله کلگون قصب در پیش پیکر
 کلابتازه براندم ریز از شیشه کرس
 بزری سنجو سیراب و لاندل که کشتا
 بطری خوبی و گلشن استهارتند
 بعضی بکیر آن گلستانها و خراشان
 نشیند چون باوان با کین خامه و مفر
 در آن میدانکار کرد سواران گلشن
 بدستی تیغ چون آب بدستی تیغ چون
 سر دشمن بر این کشتار در چنان مکان
 نیرست ماه پیکر سیاقان پیکر کشتا
 آنکه بر تارک بالای او پرد خست
 اینکه صبح از قشش کرد نام از پیش
 شرفم گزندی با حوادث دیده بود
 لرز بر پاپین ماسر زدن شهر کین
 شوخ چشمان فلک شهبان نظاره اش
 ضل چون دید از بی تاریخ آنحضرت حسین
 با کف دریا نواست بهشت دریا طوره
 لی روی کسش در دیا که کرد ز بار
 بهستی نندیشم از تیغ زبان کین است
 ریسانی چند اگر حبسند با خون باورد
 دارم از آسمان نگاری
 دو شش چون در نهاد سوزنگ
 سوی خلوت سرای طبع شدم
 نوحه و سان بگر انکارم
 کرده اندرومان نوا گلستان
 زلف شگفتان بر افشاند
 چه فادست که نام ما بیزی
 کفتم ای شاهان کل خسار

رحمه الله
 کوذات و نیک اختر و نیک مختار
 به بی محسود اما دوی شوی
 در تریکی و دوری همسوز
 نوحه و سان بگر در پرده دارم
 نباشد چو اما دشت است آن
 محبت تو نزد تو باد او فریه

در مدح هدایت خان کمال گیلان کشته

بمطوری کل شاد و سبزه از رخ شاد
 چو فاشان شیرین کار و نظر جان
 بر رسم ارخان دستهای کل زمین
 در آید چون میدان باستان خورشید
 بچشم کینه از شای بد تیر چون کل
 بر سر بخری اندر بر خفتی از آهین
 که چاکدست خیمه علی شاند شاد
 بصورت مبرور شاهان چو زده زون
 پچین ز شاخار چوبه از کین شمشیر
 سیان دستهای کل که باشد خسی بر شمشیر
 بعالی مجلسی از ای جم شوکت هدایت خان
 هم از شک بنامش کرد تیر سپهر فغان
 اصل در کیه بر جانب کله روز پرست
 بر رخ و کر و تیر تیغ در دست برد
 الا تا هر دو ماه دستران محفل کولان
 همه خوشی عشرت علی شیر کین مکران

وله ایضا

آنچه پند مشت فکای از جوهر صبری
 دادش اول از حساری از زه
 از بروج آسمان هر یک بروی
 گفت تندیک کردم کشته ای
 پیش هرگاه جلالت بهشت که چندی
 طسره آبی بدرد چشمان کوهی
 در نیام کام سپهر و شاد خجری
 از قدم او در دولت برویش
 او شش اند چون چهار آسمان شایع
 باره چون تندیکند بشویم کشید
 ای بخورشید است که کوه کوه
 طبع من بکویت پناه که زیندگی
 من بنیر و تی در میدان نظم و حکیم
 من که نظم جز فصل انجان است

هم در مدح صاحب حاجی کاشی کشته

یابم از غم بگر سبکباری
 همه در دل بسری دلداری
 لبش از خنده مسامری
 کرد بر چهره های گلناری
 چه شد آخر که با دماناری
 که نه پسیندند و خساری
 دیدم آستانه راز ویرانی
 غیرت کلر خان نیمانی
 غمزه شانزده شوق خونریزی
 همه خندان بطر کفتمندم
 سرده هنگامه که یوسف
 نیست ز اهل شهر کسی کار روز

ز تیغ و شمشیر و تیغ کوش
 همه غرق سپهر ایزدی با
 که در خانه خود شود سپهر دختر
 عدوی تو دور از تو باد او لاغر
 چشم بگریزان چوب کسب بگریزان
 رنگون نغز از کین علی بر بند بگریزان
 صبر بر تیر سپهر فغان
 بروی سبزه و نرسته ز بر خست
 کند بر کسای کل که خاری و در کین
 که تاج محسود روی بر خادش قافله
 هم از پیم سنانش کشت ترک فغان
 اصل در خنده از بهر برون در سر کین
 چنگ و زور از کینه بدو پس از ز شمشیر
 ای ریزه صاف و نه روی جام مردان
 همه کل روی سبیل موی سوسن شیرین
 صبح سپهر بگشای خود شنیدین مخبری
 تیره کون دو دیت با لارقه با کسری
 کوی از فردوس کشتا و نندیش
 فرق بر بری بلند از فردان سامنظری
 لطف شش او در او اتحی چه نیکو بود
 آسمان حکم کشت تو چون انگشتری
 که نه ای کاه مرجانی و کبابی فنبری
 هیچ دانی با که با چون نوری کتاوی
 شرم خرابه بس در آفون فنبری
 آسپ چون کرد عصاد دست سبزی
 ز غمبار دل و همه کار
 سوی این بوستان نگاری
 جغد دارد هوای مسامری
 رنگ مرطلقان فرخار
 طره شانزده میل طسری
 خوی شهر از چشمان جاری
 کند با چکس خیزد از
 بشما باشدش سزا داری

بهر صبا که در سخن او دست
 آفرین بر بنیان خامه تو
 در یکی کلمه بر یکی صفحه
 از شکایات من یکی نیست
 فلک سا بنام کرده ناچارم
 ای سدا می هم دل هم جان
 دل فدای تو چون توئی دلبر
 دل مانند دست تو مثل
 راه وصل تو را که آتشوب
 کرد دل مسلح داری اینک دل
 آخر کار شوق دیدارم
 هر طرف دیدم آتشی کاش
 چه سیمین خدارو کل خسار
 ساقی ماه روی مشکین موی
 من شرمسار از مسلمانان
 کف جامی آبیدش از جام
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه
 این سخن می شنیدم از عضا
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 از تو ای دوست نکلمه بوند
 ای پدر پسندم که ده از عشق
 من ره کوی عافیت و انم
 ای که در دربار ز نارت
 نام حق بگانه چون شاید
 که از تر و حدت آگاهی
 سه نکرد در پیشم اراد را
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 در شش رفته بگوی باده فروش
 چاکران ایستاده صف
 سینه بی کینه و درون صافی
 سخن آن باین همیشه تاک
 بادب پیشم و منم و کشم
 پر خندان بفرمان کشت

دسته سروری سالاری
 که از آنجا چای پدید آید
 صد هزاران نگار نگاری
 که سپهرم زو که نگاری
 با فره مایگان بازاری

مخمس دانه فی که می باشد
 چار انگشت فی تعالی تیره
 خون دل می چسکد ز نامه من
 داده نخل طبابت و زیکا
 که کمان دهنش کز تزل بهر

ترجمه بند در تحقیق و توحید گوید

در چه بر تو در سپهر مان
 در سر جنگ داری اینک جان
 سوی دیر معانی کشیده
 دید در طور موسی حسن
 بنام شیرین بان شکبان
 مطرب مذکور خوشایان
 شدم آنجا بگو شرمینان
 که چه ناخوانده باشد این همان
 سوخت هم کفر از آن هم ایمان

بند کاینم جان دل بکنف
 دوش از تو عشق و جذب شوق
 چشم بد دور خلوتی دیدم
 پیری کجا با تشن فروزی
 چنگ و عود و دفنی در ربط
 منع و منع زاده و دستور
 پیر رسید کیت این کجاست
 ساقی آتش پست و آتش مست
 مست افادم دو آن مستی

وله ایضا

کر بر تیغم بر بند سب از بند
 که نخواهد شد اهل این فرزندان
 چکنم کا و فاده ام بکنند
 هر سر سوی من چه ای بوند
 که اب و این در روح کد خند
 تحت کافری با پسند
 پرنیان خوانی و حریر و پزند

اگر از آن بود ز ما صد جان
 پند آنان همند خلقی که
 در کلیه ابد لبر تر سا
 ره بود حدت نیافتن ناکی
 لب شیرین کشور و با کشت
 در سه آینه شاهد اندلی
 مادرین کفش که از یک سو

وله

ز آتش عشق دل بچسب و فرو
 باده خواران نشسته دوش بوش
 دل پراز کله کوی لب خاموش
 یا مع این بلان که بادت فروش
 کای ترا دل قرارگاه سروش
 کای ترا پیر عقل حلقه بکوشش

مضی نغز دیدم در روشن
 پیر در صدر و میکشان کردش
 همه در از عنایت ازلی
 کوشش خچک و چشم بر ساغر
 عاشقم در دست دو جانم
 تو کجا با کجا که از شرم مست

گاه مستی و گاه هشیاری
 بد و انگشت خود نکند زاری
 که بدست اندکی پیشداری
 چاکران در هست پزاری
 کار عیسی کشد به پطاری
 دنی شاد و بهت هم این هم آن
 جان نثار تو چون توئی جانان
 جان نشاندن پای تو پستان
 چشم بر حکم و کوشش بر فرمان
 هر طرف می شتا هم حیران
 دوشن از نور حق نه از تران
 بادب کرد پیر عشق چکان
 شمع و شعل می کلن ریجان
 خدمتش تمام بسته میان
 عاشقی بقرار و سر کردان
 ریخت در ساغر آتش سوزان
 بزبان که شرح آن توان
 همه حتی آلود و اشیران
 و صده لاله آقا هو
 و ز دمان تو نیم شکر خند
 که ز عشق تو میدهندم چند
 کوشش می ل بام تو دیدند
 تنگ تکیه بر یکی چند
 و ز شکر خنده ریخت از لب خند
 پر تو از روحی آناک بکنند
 شد ز ناهوسس این توان بکنند
 و صده لاله آقا هو
 میران بزم پیر باده فروش
 پاره مست و پاره مد بوش
 چشم حق بین و کوشش است نبوش
 آرزوی دو کون در اخوش
 در دمن بگر و بدرمان کوشش
 دختر ز نشسته برقع بوشش

گفتش سوخت جانم ای ده
 گشت خندان که بین پای که کپر
 چون بگوش آمد مکی دیدم
 یکی بست و بیج نیت خزاو
 چشم دل باز کن که جان پنی
 بر همه اهل آن زمین برادر
 بی سر و پا کدای آنجا را
 هم در آن سر برهنه قومی را
 دل بر زده که بشکافی
 جان که از می اگر با تش عشق
 آنچه نشنیده گوش آن شنوی
 با یکی عشق و در از دل و جان
 یار بی پروا در و دیوار
 شمع جوی و آفتاب بلند
 کور و دشمن خایه و مصداطلی
 زاب پرنک صد هزاران تک
 شود آسان عشق کارگی چند
 صدر هستن ترانی که گویند
 باد یا بی محبتی کا بنجا
 ور نه مرد راه چون در کن
 از می جام و ساتی و مطرب
 پی بری که بر از شان دانی
 خار بد و دین بر کانی که بکن
 لب با و بنال مغرب بوسه بر زدن
 از سر پستان شیر شکر زده و شیدن
 تیره خولی روز بر کردن شین خیر
 نشد کام و پا برهنه در نور و کلاخ
 صدر آسان تر بود بر من که در بزم
 از عشق کراوست بر لبم هر سکوت
 من بن عشق ندید ملت من
 یک روز کسی که با تو در مساز
 باز آیی و کج فرقیتم فردا که
 دارم زخم فراق باری که پرس

دانش من و شان از پیش
 بستم کفشان با دوش
 ماتی با بنده خلوط و خوشش

دل

آنچه نادیدنیست آن پنی
 کردش دور آسمان پنی
 سر تک جهان کران پنی
 بر سر عرش سایان پنی
 آفتابش در میان پنی
 عشق را کیمیا جان پنی
 آنچه نادیده چشمی آن پنی
 تا بعین یقین جهان پنی

دل

روز بس و شوق تو در شب تا
 بر این راه دروشن هموار
 لاله و گل نکر در این گلزار
 که بود ز عقل بس دشوار
 باز مینداز دیده بر دیدار
 چیر شل امین ندارد بار
 یار میکوی نیت سر میخار
 وز مرغ و پرو شاد و ز تار
 که همین است تیر آن اسرار

دوش میوه خرم ازین پیش
 جگر در کشیدم و کستم
 تا کمان از صدامم مکتوت

دل

کر با تسلیم عشق رواری
 آنچه پنی دست پنهان پد
 بزم در آن پا برهنه جمعی را
 گاه وجد و سماع هر یک را
 هر چه واری اگر عشق دوی
 از مضیق حیات در گذری
 تا بجائی رساندست که یکی
 که یکی هست و بیج نیت خزاو

دل

کز ظلمات خود بر می پنی
 چشم کجا یکستان بین
 پا بر راه طلب نه و از عشق
 یار کو با غنچه و الاصال
 تا بجائی رسد که می رسد
 این را این شده تو آن منزل
 تا آتش را باب معرفت که گهی
 قصد ایشان نهفته بهار بیت
 که یکی هست و بیج نیت خزاو

در ایات علو محبت خود بر موده

پیره زالی در فعل سب بر کوشش
 ره بریدن جفا و شک با پای
 با دوشم سرج سرج با دوشم سرج

طهره بر کردن چشم از کام شکر کن
 نشو با نبتن شکر از گلک بر پیش
 جویج کرد از هستی من که بر آید کو

رباعیات

یا با تو می جدم و بجز از آید
 از دور و سراق چه دم زند
 روزی می شام تار می که پرس

از کوی تو که سوی شمشیر خند
 از مرگ دوای درد خود مطلب
 از دوری روی لغز و ریت

آه اگر اشکم بود چون دوش
 فانج از رنج عقل و رحمت پوش
 این چه دیشم سر و شمشیر کوش
 و حده لا اله الا هو
 همه آفاق گلستان پنی
 و آنچه خواهد دولت جهان پنی
 پای بر سرق فرقدان پنی
 بر دو کون استین نشان پنی
 کاشم که جوئی یان پنی
 دست تک لا مکان پنی
 از جهان جھانیا ن پنی
 و حده لا اله الا هو
 در تجلی هست یا اولو الالباب
 همه عالم شارق انوار
 جلوه آب صاف در گل خا
 بر این راه دوشسته بر دار
 یار جو با العشی و الا بکار
 پای او نام و پای افکار
 مرد راهی اگر بسیا و پیار
 مست خونند شان که بشیار
 که با جا کنند گاه اظهار
 و حده لا اله الا هو
 سنگ خا شدن بدندان و بیدین
 آنچه با چنگال ثبات من کام ننگ
 درین زمان که زده نوشیدن ننگ
 صید بر کشن تهر از برتن غضبان
 نعتها کردن به یاز خار و خار ننگ
 دور با داد و راز دمان نام کردنک
 هر دم رسد م بر دل جان توت
 عشق هست و علی نگی صی و موت
 هرگز زود و کرد و باز آید
 بهار کرد و آن کرد و آن کرد
 روزی که کوی روزگار کی پرس